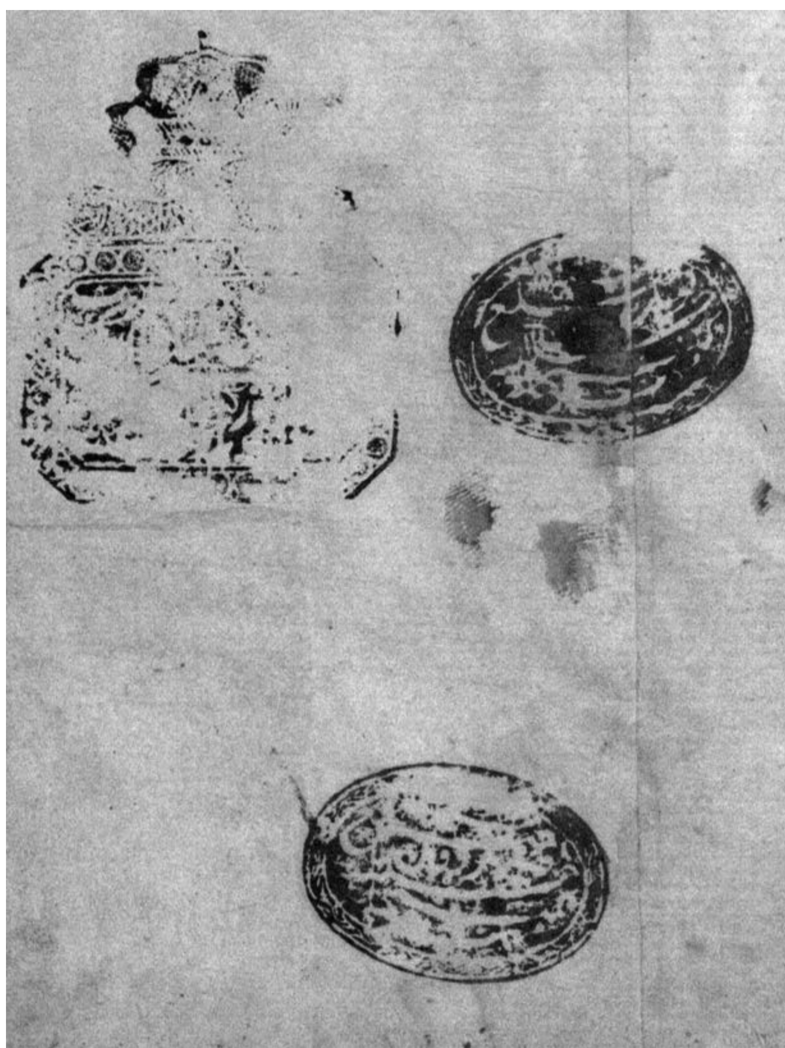
درین کتاب
زیاده از سیزده هزار
شعر بوده است

دیوان مرزا صائب



بسم الله الرحمن الرحیم

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوان‌ها — نگشتی تا قیامت نوخط شیرازهٔ دیوان‌ها

نه تنها کعبه صحرایی است دارد کعبهٔ دل هم — بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابان‌ها

بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند مغروران — اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبان‌ها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو — که دارد دیدهٔ هر موری در آن وادی سلیمان‌ها

چنان از فکر صائب شور افتاده است در عالم — که مرغان این سخن دارند با هم در گلستان‌ها

بی غمزهٔ جانسوز برق مذهبها — نخندد شکرین نوبهار مشربها

بیک کرشمه که در کار آسمان کردی — هنوز می‌پرد از شوق چشم کوکبها

سبکروان تهی‌خانهٔ عدم هستند — بر آستانه چو نعلین مانده قالبها

از آن بتیرگی شب خوشم که مجنون را — سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب — حجاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها

نه روز از خنده بسیار ترک ما گیرند — نه شب بخواب روند این بریده عمرها

[illegible] و تا بره طرز مولوی صائب — سپند شعله فکرش شدست کوکبها

بنداز از منزل آرایان طمع معماری دلها — که وسعت رفته از دست دل مردم ز منزلها

نمی بود اینقدر خواب غرور سنگدلان — اگر میداشت آواز شکست سینه د[illegible]

دل بیدار میباید درین وادی که توفیق — که من با پای خواب آلوده کردم قطع منزلها

[illegible] متهم دارند مجنون را از بی عقل — که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها

هزاران عقده خونین اگر در دل فرو بستم — بیک پیمانه می کرد ساقی حل مشکلها

ای فهرست حسن ترا فهرست خط و خالها — تفصیلها پنهان شده در پرده اجمالها

[illegible] غفو ترا [illegible] جرم ما — آیینه کی [illegible] خور دار زشتی تمثالها

با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه از بیکسی — [illegible] دامنم از خار استدلالها

هر شب کواکب گم کنند از روزن [illegible] — هر روز گردد [illegible] سوراخ [illegible] غربالها

[illegible] این اطوار خود [illegible] کار — هر لحظه دارم نیتی خیر قرعه رمالها

سهلست [illegible] بال [illegible] نقصان [illegible] — کان شمع سامان میدهد از شعله زر بالها

هر چند صائب [illegible] ساما[ن] [illegible] — زلفش بدست [illegible] میدهد سر رشته احوالها

سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانها | گوش بر آواز سیلابند این ویرانها

نیست در طینت جدایی عاشق و معشوق را | شمع بعد از رحلت از خاکستر پروانها

تا مبادا آگاه از ذوق گرفتاری شوند | میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانها

هرچه گویند آشنایان سخن نسبت بجان | نیستم محرم بر تحسین سخن بیگانها

نیست صائب ملک تنگ پیچ جای تخت شاه | زین سبب طفلان جدا از [illegible] ویرانها

دل نگردد بشب وصل تهی از گلها | طی شد این وادی و هموار نشد آبلها

اثر از گریه روان نیست بما گرد بد | در دل سنگ نهان آتش این قافلها

گفتم از آبله چشمی بگشایم پایم | پرده خواب شد از غفلت ما آبلها

در رضاجویی حق گوش نه خشنودی خلق | ترک واجب نشود گر دماین ناقلها

مرگ چندین نامه خبر از خلق و ز فقهای | هست چندین ورق از اوراق همه [illegible]

صائب از فرد روان باش که چون آب روان | رود در پای عدم میشوم دامن قافلها

ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها | سر بصحرا داده از چشم خوش نخجیرها

میکند باد صبا هر روز نسخه آشفته | مصحف خط ترا از بوی گل تفسیرها

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا منتهی شد | خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرها

نه همین مجنون نظربند است در دامان دشت | عشق در هر گوشه در زنجیر دارد شیرها

نمی‌گیرم صائب که دست از آستین بیرون کنم | در بیابانی که ناخن می‌کند از دشت‌ها
گلستون

مدار از داغ حسرت دست وقت عرض مطلب‌ها | که باشد بادبان کشتی دل داغ حسرت‌ها
هر چه محو ناخدا گردیده‌ای از خدا غافل | مدار از دامن سفر باد مرادی غیر یاربها
رسید روان علاج درد خود جستن در بیابان ماند | که خار از پا برون آرد کسی با میل عشق
حجاب عشق اگر مانع نگردد می‌توان دیدن | خط نارسته را چون رشته گوهر از لبها
کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد | از آن صائب ز خاک اهل حق یابند مطلب‌ها

وقت است خوش که باده زند لاله زارها | میگون شود ز لاله لب جویبارها
گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار | وز جوش گل پیاده نماید سوارها
چون فوج طوطی که هوا گیرد از زمین | بالد بخود ز نشو و نما سبزه زارها
هرگز گمان نبود که با این فسردگی | آرد بجوش دیگ هوا این شرارها
ای وای بر نظارگیان گر درین چمن | میوه برنگ رنگ گل اعتبارها
در لقمه چون توان دید تیره شب | در فقر خوشگوار بود ناگوارها
صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل | در پای رهروی که شکسته است خارها

چون پسته خون زده دل غنچه از نعیمی جابها | از خنده شود فارست دلگیری مکانها

سودای غم از مجنون آزاد ز دستم افتاده است — دیوانهٔ عشق بگذاشت طفلی به دبستانها

زان روز که سرو او در باغ خرامان شد — خمیازهٔ آغوش است گلشن ز خیابانها

چون پیرهن یوسف در بادیه همانست — از شوخی بوی گل دیوار گلستانها

بیتابی دل افزود از دست نگار من — در پا نشود ساکن از غنچه مرجانها

چون سرو به بار آید هر کس که علم گردد — در فصل خزان باشد پیرایهٔ بستانها

این آن غزل سعدیست صائب که همی گوید — میگوییم و بعد از من گویند به دورانها

شکوفه شور فکندست در بیابانها — شدست خوان زمین گم در زیر نمکدانها

ز پرده پوشی برگ شکوفه گردیدست — مثال لیلی جا در گرفته بستانها

زمین شدست ز برگ شکوفه سیمین تن — گشوده است بغل باغ از خیابانها

شب دراز صبوحی کنند میخواران — که گشت مشرق صبح از شکوفه بستانها

چه عاجز کرده دل است شدی بباغ خرام — که تیز کرده بهار از شکوفه دندانها

بیکده و جام مرا شیر گیر کن ساقی — که تیز مست شدست از شکوفه بستانها

چگونه دل نبرد از سخنوران صائب — که هست در ته کلک تو سخنستانها

غیر خوبان را امید بوسه در حریم دل چرا — میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست — زاد و راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

هست چندین جان بچار دیوار عناصر گو مباش　　میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا

دیدهٔ قربانیان نوشتنش میگیرد بخود　　چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا

میتواند گشت ما را قطره سیر آب گرد　　اینقدر استاده ای ای ابر دریا دل چرا

خاک صحرای عدم از خون هستی بهر تست　　بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

نوری از پیشانی صاحبدلان در پرده کن　　شمع خود را میبری مرده زین محفل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده　　رو نمی آری بروی صاحب بیدل چرا

نگاه دار سر رشتهٔ حساب اینجا　　که دم شمرده زنند بحر از حباب اینجا

سر از دریچهٔ گوهر برآوری هرگز　　اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

ز سیل حادثه صحرا و کوه در سفر است　　چه واکشیده‌ای از خانمان خراب اینجا

بکوش و گردن خود از بند کن آزاد　　چه سود از شکنجه شوی مالک الرقاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی　　جبین که میکنی از مردمان حجاب اینجا

در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد　　اگر به سایه گریزی ز آفتاب اینجا

توان بساغر تبخاله آب کوثر خورد　　بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

ترا ز معنی اگر هست بهرهٔ حباب　　ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا　　میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا

هیچ قفلی نیست نگشاید به آه نیمشب / مانده در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست / گوهر خود را نمی‌سنجی بدین میزان چرا

خنده کردن رخنه در قصر حیات افکندنست / میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا

کوه در دامان شبگیر بلند افتاده است / پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا

هر یکدم زند کاسه چون حباب شوخ چشم / میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا

ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدنست / خویش را محروم میسازی ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ / میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

منه بر دل آزار بار جهان را / سبک زیر شاخ گل آشیان را

نفس آتشین منت چرب دونان / که آتش کند نرم پشت کمان را

همین است پیغام گلهای رعنا / که یکسر کن نو بهار و خزان را

بود کیمیا قرب اهل سعادت / هما مغز دولت کند استخوان را

ز گوهر دهد لقمه‌ات ابر نیسان / اگر چون صدف پاک سازی دهان را

چو تن زهر عادت مضرت نبخشد / بمرگ آشنا کن بتدریج جان را

جهان استخوانیست بیمغز صائب / به پیش سگ انداز این استخوان را

ز روی لاله گون هر آتش زنده عنبرافشان را / نمکدان بهار از شیر و ازه لعلهای خندان را

ز آه از دل سرگشتگان بگذر که این خجلت | زمیداران سر ره پیش افکنده بر در چو کارها

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم | چسان در شیشهٔ ساعت کنم ریگ بیابانها

قناعت کن به نان خشک تا آبی از رو گردی | که خوانهای الوان هست نعمتهای الوانها

منال از تلخکامی رو به درگاه کسی آور | که رزق مور میسازد شکرخند سلیمانها

ز رحم چرخ نتر درد ده که جز امید همواری | نباشد مرهم دیگر درشتیهای سوهانها

اگر دیوانهٔ من آستین از چشم بردارد | کند فوارهٔ خون گرد ما دامن بیابانها

معطر شد در و دیوار از افکار من صائب | اگرچه در صفاهان نیست بوی سیب صفاهانها

رسیده است به آفاق صیت دولت ما | طپیدن دل مهتاب ماست نوبت ما

کلاهگوشهٔ اقبال ماست بی کلهی | گذشتگی ز دو عالم بود جبینت ما

خزینهٔ گهر ماست معانی رنگین | بریدن از دو جهانست تیغ جرأت ما

چو صبح حق نفس هر جهانیان داریم | نمک بچشم جهان ریخته شور فکرت ما

دهن چو پسته گشاییم بهر شادی خلق | وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما

زیاد تنگ نکند هیچ لفظ بر معنی | بر است خانگی خامهٔ عدالت ما

گرفته بود سخن را فسردگی صائب | شد از نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

غم بهر نست ماه سحرگاهی ما | مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

ما ز بی برگی دو ابی خط پاکی داریم — چکند باد خزانی بر رخ کاهی ما

هر رخ چندانکه زند نقش چو او هر آب — میشود جوهر آیینه آگاهی ما

همچنان خار بدل از رگ خامی داریم — فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما

منت در داغ این دشت شکاری صائب — که علم چرب کند آه سحرگاهی ما

احاطه کرد خط آن مهتاب تابان را — گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز ماهتاب بناگوش یار می آید — که شیر مست کند ریگ این بیابان را

مگر به پرده ناموس عشق را نهان — که بادبان نشود پرده دار طوفان را

بما حرارت دوزخ چه میتواند کرد — اگر زمانه نشانند چشم گریان را

ز شوخی عرق شرم سخت میترسم — که داغدار کند سیب آن زنخدان را

مدار چشم بعاقبت ز پله میزان — یکیست سنگ و گهر دیدهای حیران را

ز جسم جان کنه کار را امان نیست — که دلپذیر کند بیم قتل زندان را

چو گرد باد کسی کز تسکم علم سازد — جنون دوری غم چاک این بیابان را

ز حال راهروان غافلم همین دانم — که هست توشه ز دل خضر این بیابان را

ز زندگی چه بگیرد کسی که بخبر مرد ار — چه لذت از عمر دراز نادان را

سخن بکمال رسد ز مستمع صائب
گهر کند صدف ایکر سنگ مینا نرا

بمحفل تو که خامش بود سپند آنجا
کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا

ز کفر سبحه شماران خدا نگه دارد
که صد سرست بیک حلقهٔ کمند آنجا

کشیده دار عنان خیال سخن بعبث
که پی ز تیز روی میشود سمند آنجا

نرفته خواب بد جهای فیض در دل
تمام چشم که وحشتی شود بلند آنجا

در آن حریم خموشم که نغمهٔ منصور
شنیده اند مگر ز زهر سپند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

از جگر پرخون بنیاد تیشهٔ فرهاد ما
کوه را برداشت از جا ناله و فریاد ما

جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران
از تزلزل بیش محکم میشود بنیاد ما

نقش شیرین را چو از دل مصور ساختیم
بیستون کان بدخشان گشت از فرهاد ما

منت جرم دوستان کز یاد ما کم کرده اند
وحشت از ما دور گردانید پیش از داد ما

دست و پای صید می‌پیچد بهم از دیدنش
از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما

گرچه ویرانیم اما در نشستن افتاده ایم
سیل نتواند کشیدن از خراب آباد ما

تا بروی سخت ما صائب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت رویی سیلی استاد ما

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

ای حسن منت خلوت آیینه تا بکی
معشوق در کنار بود پاک دیده را

دایم ز خوی خود گشت آزار بد گهر | خون است شیر کودک پستان گزیده را
یاد بهشت حلقه بیرون در بود | در تنگنای گوشه دل آرمیده را
ما را مبر به باغ که از سیر لاله زار | تجدید داغ صد هزار شود داغ دیده را
با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار | در آتش است نعل کمان کشیده را
چون سگ گزیده که بیزار دود از دید | آئینه میگزد سخن آدم گزیده را
از صحبت خسیس حذر کن که میشود | سنگ برگ کاه مانع پرواز دیده را
بسیار زخم هست که خاک است مرهمش | نتوان برشته دوخت دهان دریده را
شوخی که دارد از دل سنگین کوه پشت | میدید کاش صائب در خون طپیده را

جلوه برقست در میخانه هشیاری مرا | از پی تغییر بالین است بیداری مرا
چون فلاخن کرد وصال سنگ دست افشان شود | میدهد رطل گران از غم سبکباری مرا
مرد بی برگ و نوا را کاروان دور گذشت | میکند چون شمع عریانی سپرداری مرا
نسبت من با گنه آئینه و خاکستر است | روسفیدیهاست حاصل از سیه کاری مرا
تا نیایم در سخن میدان نمی‌آیم بحرف | همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا
هست چون ریگ روانم در سبکروی واماندگی | راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا
بسکه میسوزد دلش از بیقراریهای من | شمع بالین میشود انگشت زنهاری مرا
منت صائب چاه و زندان بر دل است تا بگور | همچو یوسف میفزاید عزت از خواری مرا

در سینه صحراست گره قافله ما	خوابیده تر از راه بود راحله ما

در دامن صحرای طلامت نتوان یافت	خاری که نچیده است گل از آبله ما

دیوانه بهوای کامیت در زین دشت	چون جوهر تیغ است خمش سلسله ما

ما از تو جدائیم بصورت نه بمعنی	چون فاصله بیت بود فاصله ما

جا دارد اگر زین غزل تازه نویسند	صایب بلب تایر عزیزان صله ما

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا	بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

میگریزم در پناه بیخودی از خلق چند	خود فراموشی بنده این کاروان سازد مرا

وادی بیهوده را از سر گرفتن مشکل است	چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا

جلوه دست و گریبان گل این بوستان	سخت میترسم خجل از باغبان سازد مرا

صایب از راز دهان او نیارم دم زدن	فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

از سر و سامان چه میپرسی خود دیوانه را	جوش می بر داشته از جا سقف این میخانه را

عشق بیباز و حسن عالمسوز را دلبر	ذو الفقار شمع باشد بال و پر پروانه را

گنج را زین پیش در ویرانه میکردم نهان	این زمان در کنج پنهان میکنم ویرانه را

تا نگردد آب دل از داغهای آتشین	نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را

بسته گردید سودای تو از تدبیر عقل	چوب گل شد تخته مشق جنون دیوانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست / پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را
میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست / کج بنا کرده‌اند از اول قبلهٔ این خانه را
آسمانها در شکست من کمر تا بسته‌اند / چون نگه داردم اینهمه آسیا یکدانه را
ابجد عشق مجاز از نونیازان خوشنماست / پیر گشتی واگذار این بازی طفلانه را
در ترازوی قیامت نیست صائب سنگ کم / عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را / که سنگ کم نمی‌باشد ترازوی قیامت را
در آن گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر / زهی غافل که ریزد در زمین رنگ اقامت را
چو خورشیدست پیدا از عشق از سینهٔ عاشق / نباشد نامه پیچیده صحرای قیامت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد / نمیبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
کمان میکرد طوق قمریان را قد خم گشتش / اگر میدید سرو بوستان این سرو قامت را
بجنگ بار ور سنگ از در و دیوار میبارد / اگر اهل دلی آماده شو صائب ملامت را

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا / باغهای گلگشت در زیر پر باشد مرا
سرکه خاموشی خورم از سواد شهر تا نیست / چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
نیستم بیگلخط بی مشق جنون هر جا که هست / نو خطی پیوسته در مد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت / تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا

سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد
خنده‌ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ‌چشم
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا

منزل آسایش من محو در خود گشتن است
گردبادی میتواند راهبر باشد مرا

از گران‌سنگی نمی‌جنبم ز جای خویشتن
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا

منت چون نازکت میانان در نظر آشفته‌ام
رشتهٔ شیرازه از موی کمر باشد مرا

میکشد آرام دست خود را چون صدف بر روی هم
قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا

میکنم صائب ز صندل پرده‌پوشی درد را
حاش لله شکوه از درد سر باشد مرا

داغ رسوایی جدا او داشت منصور مرا
هست تمغای تجلی لالهٔ طور مرا

در نمکدان از نمکزاری نگنجد ظاهر است
بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا

حد شرعی مست بیخود را نمی‌آرد بهوش
مینت بر پا ای ز چوب دار منصور مرا

پیش تو منت کند دلهای روشن را سیاه
میکشد دست حمایت شمع مغرور مرا

در ملامت خاکساری دارم از آتش زیرپا
گر سلیمان جا بدست خود دهد مور مرا

نور رخ چون برق صائب پرده‌سوز افتاده است
ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا

سرگشته ساخت خال دلارای او مرا
پرکار کرد نقطهٔ سودای او مرا

بنشستم تمام چشم و همان چشم بسته‌ام
حیرت فزود بسکه تماشای او مرا

میپود کاکلش بهر گره گرفتارم یکی / پیوند دیگرست بهر جای او مرا

خون هزار بوسه بدل چو شمع میزند / از دیدن حنای کف پای او مرا

از عشق جای شکوه نماندست در دلم / لطف بجاست رنجش بیجای او مرا

اقبال عشق ساخته بوصلم امیدوار / ورنه زبان بود بتمنای او مرا

میداشت کاسه چو صراحی نگاه دور / شوقی که میبرد بتماشای او مرا

خضر آورد بهر قدم ز سیاهی کلیم خویش / ای عقل وا کند از سودای او

در کار هست شیشه و پیمانه دگر / صائب بسبت نرگس شهلای او

هر که دولت یافت شست از لوح خاطر نام ما / اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما

میخورد چندین خون دل هر کس بقدر دستگاه / باش کو چه کمتر ز جام دیگران کو جام ما

در بلا باید جست جمعیت دل آزاده را / فلس ماهی چون ما همیان گردید آخر دام ما

در نظر وا کردن طی شد لب طاق سپهر / چون شرر در نقطه آغاز بود انجام ما

سر دل آزاده ما باغ امکان تنگ بود / چشم تنگ قمریان چون سرو داد آرام ما

طفل بازیگوش آرام از معلم میبرد / تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما

نیست صائب جام عیش ما چو گل تا دیر بر / تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ما / هست بر کسی بایه و لعاد از ما

پشت ما بر خاکساری روی ما بر بیکسی
وای بر آنکس که افتاده است در دنبال ما

گردبادی را که می‌بینی در این دامان دشت
روح مجنون است می‌آید باستقبال ما

هر لباسی را که چشمی هست در بر خوش نشست
تلخ دارد خواب مخمل را قبای شال ما

هر حبابی در لباس کعبه گردد جلوه‌گر
بحر رحمت گر بشوید نامهٔ اعمال ما

گوش این سنگین‌دلان را پردهٔ انصاف نیست
ورنه کم از خال مردم نیست قیل و قال ما

ما که از آه ندامت خرمن خود سوختیم
نیست صائب هیچ غم گر بشکنند غربال ما

نداد عشق گریبان بدست کس ما را
گرفته اند مگر مرز و رخت عسس ما را

اگرچه بیکس و مرس میکشند صیادان
کشیده است سگ نفس در هوس

بگرد خاطر ما آرزو نمیگردد دید
لب تو ریخته بدل رنگ صد هوس

خراب حالهٔ ما شکر نمیخواهد
بسبت آمدن در قفس نفس

شکسته بال و پرانیم جای آن دارد
که باغبان کند از چوب گل قفس

تمام روز از آن همچو شمع خاموشیم
که صرف آه سحر میشود نفس ما را

غریب گشت چنان فکرهای ما صائب
که نیست عیش بجز هیچکس ما را

بجوش آورد باد نوبهاران خون عالم را
اگر چین غنچه از اهل وله دریاب این دم را

ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن‌سالی
که نتواند نشاط عید برد از ماه نو خم را

حجاب دیدهٔ روشن نمی‌گردد تن آسانی / نسازد بسته گل غافل از خورشید شبنم را

بخون خلق از آن تشنه است دایم چرخ مینایی / که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را

گواه از خانه باشد غنچهٔ نشکفته را صائب / نباشد حاجت حجت بروی شرم آلوده مریم را

بلبل نمی‌شود بقفس از چمن جدا / فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا

هشدار گرم آتش دل سنگ خاره شد / آخر به تیغ کوه سر کوهکن جدا

از دورباش سینهٔ گرم ایستاده است / فانوس‌وار از تن من پیرهن جدا

چون خامه در محبت هم یکدلند / از هم نمی‌کنند دو لب را سخن جدا

صائب ز من مپرس حضور وطن که کرد / اندیشهٔ غریب مرا از وطن جدا

صاف گشتن ز خودی بادهٔ ناب است اینجا / دست شستن ز جهان عالم آب است اینجا

همه از فوز و طلب نعل در آتش دارند / کوه چون ریگ روان پا به رکاب است اینجا

نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری / چشم غواص تهی‌تر ز حباب است اینجا

می‌شود دشمن سرکش بتحمل مغلوب / خاک در کشتن آتش به از آب است اینجا

شمر از زندگی انفاس پریشان صائب / گر نفس آنچه شمردی بحساب است اینجا

در زلف مده راه دگر باد صبا را / زین بیش مرنجان دل آسودهٔ ما را

گفتار زکردار بمعراج برآید | از دست پر و بال دعا را
همچو سبکتر شود از سنگ ملامت | از کوه بلندتر نتوان کرد صدا را
هر سو مرو ای دیده که چون از حرم آید | رو در حرم کعبه بود قبله نما را
صائب بجز از جبهه واکرده تسلیم | مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

ز تاثیر دل بیدار چشم تر شود بینا | که ماه از نور خورشید بلند اختر شود بینا
بچشم کم مبین ای ساده دل ما تیره روزان را | که صد آیینه از یک مشت خاکستر شود پیدا
نمی آید نکار پاک طینت پیش ظاهر | که افتد از نهانی خویش چون گوهر شود
ز سیل تیره حس سعی دریا میشود ظاهر | که از آیینه تاریک روشنگر شود
عزیزان بیشتر از پرده اسباب مشغولی | ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود
نبرد از چشم سوزن قرب عیسی گوهر را | خجالت از خواهر سرمه بد گوهر شود
مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب | که تا بینا شود گر حلقه این در شود

در عالم این جسم شرار است دل ما | در سنگ نهان همچو شرار است دل ما
چون غنچه چه حاصل که از پوست برآییم | چندانکه درین سبز حصار است دل ما
تا با خبر از مستی خویشست پیاده است | از خود چو برون رفت سوار است دل ما
هر داغ جگرسوز سیه خانه لیلیست | تا واله آن لاله عذار است دل ما

از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد — هم طالع خال لب یار است دل ما

هر چند بهای گهر از گرد یتیمی است — بی قیمت از این منت عنبر است [illegible]

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند — صائب ز نوای تو فگار است دل ما

ز دست تنگ کی گیرد شکر لبان کم گیرند تنگ شکرش را — ز شیرینی بجلوه احتیاجی نیست تنگش را

مرا امید پرورده در کوهسار عشق سنگین دل — که باشد ناز چشم آهوان داغ پلنگش را

ببال عاریت حاشا که تیر ترس سر فرود آرد — شکسته تیری که پیکان بال و پر کرده خدنگش را

بیابان قناعت وسعتی دارد که هر موری — نمی‌داند کم از ملک سلیمان چشم تنگش را

من دیوانه را سرگشته دارد این طمع صائب — که گیرم چون فلاخن در بغل یکبار سنگش را

ساقی از رطل گران سنگ سبکدل کن مرا — حلقهٔ بیرون این دنیای باطل کن مرا

وادی سرگشتگی در هر نفس یکدسته است — پای خواب آلوده دامان منزل کن مرا

رفته است از کار چون زلف تو دست عمر ما — که بدوش و گاه بر گردن حمایل کن مرا

از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن — گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

بنده را گستاخ می‌سازد حضور دایمی — مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا

دور باش غم بود دلبستگی را چون سپند — گر گرانجانی کنم بیرون ز محفل کن مرا

جای رنج خالیست در وحشت سرای آب و گل — بعد ازین صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

نه از گل می‌گشاید دل نه از گلزار عاشق را
که باغ دلگشایی نیست غیر از یار عاشق را

ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل
زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را

خم مهری نخست از جوش پنهانست بنشیند
نگردد خامشی مهر لب اظهار عاشق را

دم شمشیر برق از هر گیاهی بر نمیگردد
ز جولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را

ز خط روزی که تن در داد عقیقش مشک دانستم
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

گران سنگی فلاخن را به پرواز میگردد
ندارد لنگر کوه غم از رفتار عاشق را

مکن لعلی اگر در سنگ رو پنهان کند صائب
نبست از بهره و عالم نشد ره دید عاشق

•

تن همچو ما ز خاک سیه کاسه آب ما
آخر به رنگ ظرف برآمد شراب ما

در کام شعله دم شمار افتاده واست
پر میزند هنوز ز خامی کباب ما

هر چند زیر تیغ حوادث نشسته ایم
چین چو جوهر آرمیده بود پیچ و تاب ما

ما از خیال یار بهر جا نگشته ایم
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

از حسن خشم هزار در فیض میگشود
روزی که بود در گره می کتاب ما

از آگهی نشسته به نوار داده است
سیماب از مشاهده اضطراب ما

دارد در خوابهای پریشان ما خبر
از سرگشتی اگر چه نیاید بخواب ما

از شوق آتش تو سرانجام داده است
چندین کمند از رگ خام کباب ما

صائب هزار حیف که چون در ستا هوا
لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما

گر قابل ملال نیم شاد کن مرا ‌‌ ‌ ویران اگر نمیکنی آباد کن مرا

از افتادگی مباد شوم بار خاطرت ‌‌ ‌ تا هست پای رفتنی آزاد کن مرا

حیف است اگرچه کذب رود بر زبان تو ‌‌ ‌ از وعدهٔ دروغ دلی شاد کن مرا

شاید بگرد قافلهٔ خود رسم ‌‌ ‌ ای پیر دیر همتی امداد کن مرا

گشته است خون مرده جهان زآرمیدگی ‌‌ ‌ دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا

دارد بگفتهٔ صائب من گوش عالمی ‌‌ ‌ یکره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدل زان جا طپیدنهای دل کردم دویدن را ‌‌ ‌ که بیم راه گم کردن بمستان طپیدن را

ز مینا همچنان سررشتهٔ تدبیر گم کردم ‌‌ ‌ که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را

از آن هرگز نمیافتد آب گوهر از صفای خود ‌‌ ‌ که دارد جمع یکجا با رمیدن آرمیدن را

از آن دندان ز پیران گردش افلاک میگیرد ‌‌ ‌ که از غفلت نمیداند زبان بر پریدن را

ز فکر صائب دیرین بوستان شرم میدارد ‌‌ ‌ بدست افتادنی از قید هستی پا کشیدن را

یکنفس گرد و رسالتی از کنار آینه را ‌‌ ‌ میکند مینا بدل سنگ غبار آینه را

عشق مینا بسته ورنه طوطی گستاخ ما ‌‌ ‌ همچو موم نرم دارد در کنار آینه را

در تماشای جمال خویشتن مینای حسن ‌‌ ‌ میگذارد گل ز شبنم در کنار آینه را

چشم حیران مرا مژگان نمیپوشد بهم ‌‌ ‌ بخیهٔ جوهر نمیآید بکار آینه را

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان — بسکه دارد شوق رویت بیقرار آینه را

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب — هر که سازد همچو شبنم صیقلی آینه را

خاطر روشن‌دلان بسیار صائب نازکست — میتوان کردن بآهی زنگبار آینه را

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را — گر کمان بال و پر پرواز باشد تیر را

دشمن خونخوار را گوته باحسان ساز دوست — هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

حسن را خط غبارش شد بنا از سرنوشت — احتیاج وام نبود خاک دامنگیر را

عقل کامل میشود از گرم و سرد روزگار — آب و آتش میکند صاحب جوهر شمشیر را

بر نمیگردد ز برانی قسمت حق خون مخور — نیست ممکن باز گردیدن به پستان شیر را

جوی شیر از قدرت فرهاد می‌بخشد خبر — میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

در حرم هر کس گناهی کرد حدش میزنند — کم نداند عشق از مصحبتان تقصیر را

میبرد آزار بدگو مرد نزدیکان فزون — نو بر زخم از نیام خود بود شمشیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از منست — من بپا دارم بنای خانه زنجیر را

نیست ممکن صائبا از دل عقده غم وا شود — تا نخی تا هست در کف پنجه تدبیر را

در آتشست نعل نسیم بهار را — رنگ ثبات نیست گل اعتبار را

چون زنده که بکام بود مرگ مشکلست — پروای باد نیست چراغ مزار را

چشم ترا ز سرمه کشیدن چه حاجت است / کوته کن این بهانه دنباله دار را

بی طاقتیست قسمت منعم ز جمع مال / از گنج پیچ و تاب بود رزق مار را

مگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل / دست دگر بود کمر تهیله دار را

صائب کنون که دور بکام تو میرود / بشکن بساغری سر و دست خمار را

چشم مست یار تا مخمور و مدهوشیم ما / باده از جوش نشاط افتاده و در جوشیم ما

ناله ما حلقه در گوش اجابت میکشد / گر سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم / گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

خرقه درویشی ما چون زره زیر قباست / پیش چشم خلق ظاهر بین قبا پوشیم ما

نامه پیچیده را چون آب خواندن حق ماست / گر سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

از شراب عارفانه صائب موج زن / گرچه عمری شد درین میخانه در جوشیم ما

جان بلب داریم و همچون صبح خندانیم ما / دست و تیغ عشق را از زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع ما گلچید در صحرای قدس / زیر گردون همچو چراغ زیر دامانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم / با وجود بی سواری برق جولانیم ما

پشت چشم آیینه هر دو بود حیرت داده ایم / واله خار و گل این باغ و بستانیم ما

وحشی الامان گوشه تنها نشینیم / وحشت و غربت از سایه مردم گریزانیم ما

گرچه در ظاهر لباس ماتم از زنگار غم / از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما

از شبیخون خمار صبحدم آسوده‌ایم / مستی دنباله‌دار چشم خوبانیم ما

حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ زنجیر ماست / دایم از راه نظر در بند و زندانیم ما

گر چراغ بزم عالم هست صائب کلک ما / چون ز بخت تیره دایم در شبستانیم ما

نتوان بخواب کرد مسخر خیال را / جز پیچ و تاب نیست کمند این غزال را

در عالم خیال بهار است چار فصل / بلبل بچشم گل ننهد زیر بال را

از گلشنی که سرو بود آخر گشتن آن / بیطاقتی ز ریشه برآرد نهال را

ده در شود گشاده شود بسته چون دری / انگشت ترجمان زبانست لال را

صائب کشید سر بگریبان بیخودی / تسخیر کرد مملکت بی‌زوال را

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا / باری دگر نماند درین آسیا مرا

فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است / حیران جمال توحید عام مرا

خشتست جو ز دون غم و غصه یوم کشش / اینست از زمانه لباس و غذا مرا

از کوه غم اگرچه دوتا گشته قامتم / نشکسته است آبله در زیر پا مرا

صائب شکسته است کسی پای سیر من / زندان شدست بند گران وفا مرا

نمیگردد کف بیمغز مانع سیر دریا را / سعیدی جامه احرام باشد دیده ما را

ز دعوی بسته گردد چون زبان معنی گویا را / بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را

ز شوق مستوی آیینه را بر سنگ زد شیرین / خوشا کاری که بر آتش نشاند کارفرما را

دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده‌تر گردد / که شاخ گل دامیست مرغ رشته بر پا را

غرور رحم نمی‌آرد بهر صید زبون صائب / بگرد دام خود گردانده‌ام صد بار عنقا را

اگرچه خوش نبود سیر بوستان تنها / گرفته‌ایم اجازت ز باغبان تنها

بهار عمر ملاقات دوستداران است / چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها

دلم بجای که دامان غنچه میلرزد / که بلبلان همه مستند و باغبان تنها

اگر حیا دهدم فرصت سخن دارم / هزار حرف زبانی بآن دهان تنها

مرو دو چشم تر و خاک کربلا صائب / نه عافیت طلبان سیر اصفهان تنها

از شکست ماست گردش چرخ بی‌بنیاد را / نیست غیر از دانه آب این آسیای باد را

آب شد پیکان او تا از دل گرم گذشت / میکند از نامه نرمی خامه فولاد را

چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم / آشیان کردم تصور خانه صیاد را

ناله ام بسیار بر جانه بر آهنگ زند / سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را

قوت دست دعا کردند بر برگ زبان / هست در خشکی گشایش غنچه شمشاد را

چشم در صبح آلهی باز کن لب را مبند	بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
سخت‌تر گردد گره هر گاه صائب تر شود	کم گشاید باده گلگون دل ناشاد را

فانوس حجابست چراغ سحری را	داغ همیان برزده باید سفری را
بیهوده فلک کار بدل تنگ گرفته است	از شیشه شکستن نبرد بال پری را
بس جای که آهسته گذشت آنجا به درشتی	بی پرده کند نرمی گفتار گری را
تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت	در عالم ایجاد حقوق پدری را
صائب بجز آشفتگی دل ثمری نیست	در دایره چرخ رخ بال نظری را

بنا به احتیاجی منت حسن تیغ مستش را	که میجوشم از بیخانه چشم میپرستش را
بجنبد نیز دست شوخ مژگان نگهدارد	ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
بصید ماهیان زلف کجش گر سر فرود آرد	ربایند از دهان یکدگر خط طعمه شستش را
اگر ذوق شکستن اینهمه دل خویش دریابد	چو سنگ از مومیایی پاس میدارد شکستش را
ز دور دهر دور عالم کسی صائب خبر دارد	که خاک آورد بیرون از کام بحر شستش را

منت پروای فنا نمی‌خود دل وارسته را	شمع خضر راه باشد دست از جان شسته را
در دیار عشق کس را دل نمی‌سوزد بکس	از تب گرم است اینجا شمع بالین خسته را
تا جهش در ناله خط رفتن یاد رکاب	باعث آواره گردد کم گلدسته را

دعوی آهستگی از مور پیش ما مکن ... نقش پا هرگز نباشد مردم آهسته را
رشته اشک مرا گوهر نبندیست اگر ... در گره از پای تا سر رشته بگسسته را
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج ... رشکِ قلعبست رخسار زناخن خسته را
ای صبا مشتی سپندی بر سر آتش بریز ... گر ببینی یار حال صائب دلخسته را

چه گردیدی گره تخمی بریزد اشک آنجا ... مدار از ندامت قطره خندی ببار آنجا
گره تا میتوانی باز کرد از کار محتاجان ... چو بیکاران بناخن کردن خود را مخار آنجا
بترس موشکافان قیامت بر نمی آید ... نظر کن از سر وقت به پشت و روی کار آنجا
ترا در بوته گل بهر آن دادند مهلت ... که سیم ناقص خود را کنی کامل عیار آنجا
نصیب تلخکامانست صائب میوه جنت ... دو روزی تلخ چو مردان بر جگر دندان فشار آنجا

هست چون تاک پر از باده رگ و ریشه ما ... میش خم کردن خود کج نکند شیشه ما
قبضه خاک کجا دامن ما را گیرد ... گردبادیم که در رقص بود ریشه ما
دهن تیشه فرهاد بخون شیرین عشق ... بچه امید کند کار زبر تیشه ما
خوش بود در قدم صاف‌دلان جان دادن ... کاش در پای خم شکند شیشه ما
میتوان تیغ بکبر دن کند استقبالش ... جای جوهر چو پا سر و فکند تیشه
ترس ما را الف زخم نیستان شده است ... دل ما شیر و تن زخمی ما بیشه ما

سر مردانه خم باد بسلامت صائب   محبت کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما

بروی گرم که در جان شرر گرفت مرا   که آفتاب قیامت ببر گرفت مرا
چنان که گفت مرا فکر آن دهان و میان   که میتوان بزبان خبر گرفت
چو رشته سر که شد از پیچ و تاب فکر آگاه   ز آب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا
چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید   کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت
فسرده که چو کوه سنگ راه یکی نگشت   ازین چه سود که دریا ببر گرفت
همان دلیست که از انتظار میسوزد   ز روی یار چراغی که در گرفت
که کرده است ترا گرم گفتگو صائب   که دل ز نالهٔ گرم تو در گرفت

دایم ز نازکیست دل افگار شیشه را   خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را
شاید بجوی رفته کند آب بازگشت   چون شد تهی ز باده میان خمار شیشه را
چون آمدی بکوی خرابات بی طلب   بر طاق نه صلاح و فرود آر شیشه را
صید اندر حرم بر فنی چو نهد پا شکستنی است   زنهار زیر خرقه نگهدار شیشه را
خوردم فریب چرخ بهموار گردش   کردم غلط بمرهم زنگار
بر چرخ سست عهد منه دل ز سادگی   طاق شکسته نیست سزاوار
صائب ز پرده داری ناموس شد خلاص   هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

منت از روی زمین سیر دل ناکام را
حرص میگیرد ز دریا و از خاک چشم دام را

دل چو شد افسرده از جسم گرانجان بار سنگ است
رنگ برگ خویش باشد میوهای خام را

واقع دارد میکشد از آتشین چشمهای من
میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را

فکر صید خلق دارد زاهد از گوشه گیر
خاکساری پرده شد [illegible] دام را

بوسه را در نامه می‌خواهد برای دیگران
آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را

هر کرا از دُرد و صاف می نظر بر [illegible] است
باده یکجام داند بوسه و دشنام را

منت صائب شنبه و آدینه در کوی مغان
میکند یکرنگ مشرب سربسر ایام را

باده در لعل لب یار نماید خود را
آب در گوهر شهوار نماید خود را

دل روشن چه پر و بال گشاید در جسم
بحر در قطره چه مقدار نماید خود را

هوشمندی که به هنگامه مستان افتد
مصلحت نیست که هشیار نماید خود را

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود
در وطن هر که سبکبار نماید

در غریبی همه کس میشود انگشت نما
هر کلا بر سر دستار نماید خود را

جای رحمت بر آن چشم غلط بین که ز جهل
خوابها چند و سبدار نماید خود را

چکند با دل بیدرد کلام صائب
این نمک چند دل افگار نماید خود را

زخم را صلح کن باد آید از دور سینها
که میماند زبان برق کوته خوشه‌ها

تلاش صدر کم کن که در بحر گران لنگر — سبک دارد کف بی‌مغز را بالانشینیها

میان نور و ظلمت التیام حیرتی دارم — که چون پوست جان آشنا با بی‌منشیها

ز گرد خط گرفتم صفای ظاهر آن لب — کجا رفت آن متبسمها و آن حرف آفرینیها

بذوق باده در جام سفالین محوم صائب — که از طاق دل فغفور چین افتاده چینیها

منت بر سبزان گلشن دیدهٔ پرخون ما — شمع خونخوار تو باشد سبزهٔ گلگون ما

دور گردی میکند نزدیک راه دور را — ناز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما

تا رسیدن باده را با خم مدارا لازمست — ورنه بیزار از نشستن حکمت افلاطون ما

با هوسناکان دلیر از خاک ما نتوان گذشت — پوست بر تن میدرد گر مرده بابی خون ما

در ریاض آفرینش چیز هر سرو بلند — حسن روز افزون ما و عشق روز افزون ما

گرچه دارد بلبل ماتم زده روی باغ را — برگ سبزی منت صایب زنیم ممنون ما

از زخم زبان منت گز نیز اهل قلم را — بر چاک که دیدست گریبان قلم را

تا حرف رنگ شکستی ما برگ خزانست — چون سکه بزنجیر نداریم درم را

عشاق تو بر نقد روان کیسه نه دوزند — زر لکهٔ مسی است کف اهل کرم را

با نور نگرود دل از آلودگی جسم — از تیرگی جامه چه پرواست حرم را

در عرصهٔ امکان چاره داغی که کهن گشت — هم نقش قدم محو کند نقش قدم

صائب چه کشی از چهرهٔ معنی ورق لفظ | تا کی ز نظر دور کنی باغ ارم را

از علاج تو نیست پروایی دل بیتاب را | هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را
عشق در کار دل سرگشتهٔ ما عاجز است | بحر نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را
طاعت زهاد را می‌بود اگر کیفیتی | مهر می‌زد بر دهن خمیازهٔ محراب را
با خموشی نیست ممکن جان روشن ساختن | گوهر سربسته می‌باید شکرآب را
روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است | بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را
نیست درمان مردم کج‌بحث را جز خامشی | ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را
تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین | نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

به شاهراه توکل بود سفر ما را | یکیست توشه و زنار بر کمر ما را
چو تخم سوخته گر ابر تازه سازد عرقش | زیاده‌تر غم و اندوه می‌شود ما را
چنان به فکر تو در خویشتن فرو رفتیم | که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را
شده است سینهٔ ما همچو تیغ جوهردار | ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را
بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب | نظر به سوختگان است چون شرر ما را

می‌مکند خیال شکوفه آب را | ویرانه سیل می‌تپد و ما به تاب را

عشقت ز ترجمان نفسهای سوخته — آتش کند ترنم مرغ کباب را

دلمرده‌ای که سر بگریبان خواب برد — کافور ساخت یاسمن ماهتاب را

دل میطپید بخون ز تمنای خویشتن — بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را

ای گل که موج خنده‌ات از سر گذشته است — آماده باش گریه تلخ گلاب را

از پختگیست عاشق اگر گریه کم کند — خونابه است شاهد خامی کباب را

صائب چه احتیاج تماشاییان کند — روی که ساخت صبح قیامت نقاب را

تا بکی در ته زنگار بود خنجر ما — چند باشد ته زیر صدف جوهر ما

علم لشکر ما از سر جان گذشتن است — زهره کیست که گردد طرف لشکر ما

منت امروز بجمعیت ما سوخته — بال پروانه بود دیگ عرق از دختر

گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم — بر مراد دگران سیر کند اختر ما

دشمن از صحبت ما کام روا میخیزد — هست چون شمع درین انجمن از ما سر ما

آرزو دزد دل غمزده ما آه نشود — رگ خامی برد از عود برون مجمر ما

گریه سنگ دل ما تلخ نگردد صائب — آسمان شیشه خود گر شکند بر سر ما

رنگین تر از خزانست بهار و خزان ما — بر دست خویش بوسه زنند باغبان ما

همچون صبح در محبت خورشید صادقیم — این تب برون نمیرود از استخوان

ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست / بر می‌برد ز تیر کجی را کمان ما

چون بید اگرچه تیغ زبانیم سربسر / سدی شده است بی‌ثمری بر زبان

قانع به پیک سرای خشکت از این جهان / چون موجهٔ سراب دل خویش عنان

مانده است همچو داغ قمار فریب رحلت / دامان دل ز لنگر خواب گران

از بال و پر غبار به منت فشانده‌ایم / بر شاخ گل گران نشود آشیان

ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمی‌کنیم / خاک مراد ماست همان آستان

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود / بر هر زمین که سایه کند باغبان

اگر غفلت نهان در سنگ خارا میکند ما را / جوانمردست درد عشق پیدا میکند ما را

مدار از صرفهٔ آیینه ما را جلا دادن / شود رسوای عالم هر که رسوا میکند

اگر روشنگر حیرت بحال ما نپردازد / که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را

اگر چون قطره در دریای هستی راه ما افتد / خیال دور گرد یار تنها میکند

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب / که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

وحشتی داده ز اوضاع جهان دست مرا / که به زنجیر دو زلفش نتوان بست مرا

بسکه آشفته ز سودای تو ایام میکرد / صفحهٔ مشق جنون آینه در دست مرا

گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم / رهروی نیست در این راه که نشکست مرا

تیغ غم جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر	چرخ هر چند که بر داشت سبکدست مرا
چون میان غم او دست دهد جمعیت	که بدست آمدنش میبرد از دست مرا
طرفی نیست ز آیینه مرا چون طوطی	هم منم صائب اگر هم سخنی هست مرا

تن پرستی زیر دست خاک میسازد مرا	بیخودی تاج سر افلاک میسازد مرا
در گره دایم نخواهد ماند کارم همچو صبح	شوخی گوهر گریبان چاک میسازد
گر نمیدارم بخود چون سیل جای طعن نیست	گرد راه از چهره دریا پاک میسازد
تیرگیها بر دل من برده ام زین آسیا	گردش افلاک که غمناک میسازد
اشک پاک از تن پرستی عذر خواه من است	این رگ ابر از گناهان پاک میسازد
صائب از فکری که خون در رگ کلکم مرده است	کاوش مژگان آن بیباک میسازد

گر چکی دل از خشم رو شستنت مرا	گره رشته ز نیرو نشود سست مرا
جنون دوری غم میشود از سنگ	در این ستمکده حال فلاخن است مرا
ازان بحفظ نظر میچو باز [illegible] علم	که دست و ساعد شاهان نشیمن است مرا
غزاله که مرا کرده است صحرائی	کمند گردنش از خود گسستن است

کسی که عیب مرا میکند نهان صائب

اگر چه چشم عزیز است دشمن است مرا

نفس سوخته روشنگر جانست مرا ‌‌ ‌ چون شرر زنده که از سوختگانست مرا

هیچ وقتی گرد ملال از دل من میشوید ‌ ‌ رفتن دل بنظر آب روانست

گرچه افتاده ام اما به پر برداشتنم ‌ ‌ هر که قدر است کند تیر و کمانست

میکند سلسله عمر ابد را کوتاه ‌ ‌ گرهی چند که در رشته جانست مرا

در غم دیداری درد تو بجان میتابم ‌ ‌ ورنه یوسف بزر قلب گرانست مرا

آب از دیده خورشید کشید صائب ‌ ‌ در دل آینه غباری که نهانست مرا

له

خوش کسی کز لاله رخان زلف پریشان را ‌ ‌ از دل گرم چراغ فروز شبستانی را

تا نرفته است سر رشته فرصت از دست ‌ ‌ به که شیرازه شوی جمع پریشانی را

گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن ‌ ‌ تا توان کرد عمارت دل ویرانی را

هر که از دست زلیخای هوس شست قلم ‌ ‌ بد و عالم ندهد گوشه زندانی را

پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست ‌ ‌ در نمکزار چه قدرست نمکدانی را

وقت بسیار عزیزست گرامی دارش ‌ ‌ بزر قلب مده یوسف کنعانی را

صائب از خنده بیهوده گلها پیداست ‌ ‌ که ندیده است گلستان لب خندانی را

له

بهر تر دامنی همتای آن آیینه رو را ‌ ‌ مبادا از رنگ خجلت سبز سازد خرقه کو را

چه میدانند قدر روی نیکو را الهی چشمان ‌ ‌ نباشد غم گرانی بهره از یوسف نژاده

ترا ز دیدن آیینه چین مانع تواند شد / که میسازد دو چندان خوبی آن روی نیکو را

همان در پیش چشمش گرد خجلت بر جبین دارد / اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

بیاض خوش قلم باشد بهشتی خوش نویسان را / مسلم کی گذارد کلک صنع آن صفحه رو را

مگر واقف شد از جوش نشاط خنده صائب / که می‌پیچم ز قتل خود پشیمان آن جفاجو را

له

دستی که شد بگردنش حمایل آشنا / دیگر نشد بسبحه صد دانه آشنا

میزان عدل میل بیکسو نمیکند / عارف بود بکعبه و بتخانه آشنا

هر نقطه دلست چو پرگار سیر من / این مرغ قانعست بیکدانه آشنا

تر نفس بدگهر ز مدارا اگر نشد / ز احسان نمیشود سگ دیوانه آشنا

نقش کسی درست نشیند که چون نگین / باشد درین بساط بیک خانه آشنا

صائب ز آشنایی عالم کناره کرد / هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا

له

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا / که از گرانی جان کوه بر دلست مرا

هزار پله سبکبارتر بود قارون / ز تخمهای امیدی که در گلست مرا

عجب که پای ترا در نگار نگذارد / ز انتظار تو خونی که در دلست مرا

ز نام من نغلط اسم و دهن نسازد / همانکه با لبش نقل محفلست مرا

نگه بگرد یتیمی نمیرسد صائب / در آن محیط که امید ساحلست مرا

آه میسازد مسلسل خاطر افگار را | در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را
عشق می‌آرد دل افسرده ما را بشور | مطرب از طوفان شود دریای لنگردار را
شوخ چشمان میشوند از آیهٔ رحمت دلیر | تر نسازد خط سبز گستاخی فزون عیار را
بوالهوس را دایم از تیغ تغافل خسته دار | بر میاور زینهار از دست گلچین خار را
در بهاران پوست بر تن مرده را تنگ است | یا بسوزان یا بمرده جبه و دستار را
بی‌نیازان را بود در خار شرم آلود بار | نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را
می‌نداند شرم صائب سینه را از تیغ کوه | دیده با کبک دری آن سرو خوش رفتار را

پیرها با پرده داری میکند راز مرا | میدهد خاموشی غم سر به غماز مرا
گر برون آید بخون خود گواهی میدهد | ناله تا در دل بگردد خون بسم آواز
از نوازش منت روی زمین دارد بدوش | چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز
از شبیخون نسیم صبح ایمن میشود | شمع اگر فانوس سازد پرده پرواز
از دو عالم دوخت چشم دوربین پنهان عشق | تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز
سیل از ویرانه غم شرمساری میبرد | نیست غیر افسوس در کف خانه پرداز
عقل اگر صائب بسازد با دل غم گو مباش | عشق با آن بی‌نیازی میکشد ناز

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا | بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویشتن بیرون آمدهٔ چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند
که درین ره ز تو ناسازتری نیست

برشکست قفس جسم ازان میلرزی
که سزاوار چمن بال و پری نیست

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست

ناامیدی برده‌ها اشکی که میباریم ما
رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما

هرکه پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم
شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

گوهر شهوار مزد لب بجا وا کردنست
این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم
شیر مردان را ز نمرکان جبهه میخاریم ما

نیست صائب قسمت کوتاه بینان هوس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را
پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را

هرکه با خود دو گواه از رگ گردن دارد
میبرد پیش ز صد دعوی بی‌معنی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد
بر سر چوب بود حس بصر اعمی را

سوزنی گر نکشد سر به نهنش در چشم
میتوان عیب نمودن نفس عیسی را

صائب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن
گر سیه خانه گزیری نبود لیلی را

باغبان در نگشوده است گلستان ترا
بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا

پر کاه دگر با دام مشکین شده است
دیده در خواب مگر سوزن مژگانش

آنقدر بهره‌ای از طالع خود میخواهم
که پر از بوسه کنم چاه زنخدان

پشت دستش هدف زخم ندامت گردد
هر که از دست دهد گوشه دامان

صایب از طبع با نین تازه غزل صبح کند
اول جوش بهارست گلستان

در قلزم می همچو حبابست دل ما
از خانه بدوشان شرابست دل ما

سطریست زنیشانه‌دار از دو عالم
بی پرده‌تر از عالم آبست دل ما

از جنبش مهد است گرانخوابی طفلان
از گردش افلاک بخوابست دل

اینجا که منم قیمت دل هر دو جهانست
آنجا که تویی در چه حسابست دل

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست
صایب ز نوای تو کبابست دل ما

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما

ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته‌ایم
میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما

از غبار ناله ما دردمندان آگهند
میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد
خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

خود بهم از زلف دراز خویش در بند بلاست
یک سرش بر گردن یوسف بود زنجیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است　　تار سایه‌های اقبالست دامن‌گیر ما

بر چرخ محیطست فروغ نظر ما　　ساحل دل دریاست ز آب گهر ما

آزادی ما در گرو پختگی ماست　　آویخته است از رگ خامی ثمر ما

بیداد فلک را به تغافل گذرانیم　　چون پوشیدن چشمست ز دشمن سپر ما

شیریم ولی قدرت آزار نداریم　　از جنبش رگ کوچه دهد نیشتر ما

صائب جگر شش جهت چون صبح شود چاک　　یک روز اگر چرخ کشد درد سر ما

با اختیار حق چه بود اختیار ما　　با نور آفتاب چه باشد شرار ما

ای روشنان عالم بالا مدد کنید　　شاید ز قید سنگ برآید شرار ما

در وصل و هجر کار دل ما طپیدنست　　دایم سپندوار بود بیقرار ما

غافل به پای خویش به زندان نمیرود　　از بیم روز حشر مکش انتظار ما

چندین هزار خانه دل میرود به آب　　تا از میان گرد برآید سوار ما

در ملک بیزوال رضا انقلاب نیست　　صائب یکیست فصل خزان و بهار ما

از ملامتگر نمیشد دل افگار ما　　شور محشر خنده کبکیست در کهسار ما

غنچه‌های سر به مهر گلستان راز را　　نافه واکرده داند دیده بیدار ما

ور شکست ناخن خود دست بر می آورد | آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما
گوهر تلخی که تا بوسش نهد با در رکاب | چین کف دریا پریشان رو و دستار ما
مغز دین دار لیست آن گوهری که ما حوصله | سبحه را در دل سراسر میبرد زنار ما
هیچ ره صائب بجایی نبرد دیگر از در دوست | از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار

میشوند از سردمهری دوستان از هم جدا | برگها را میکند فصل خزان از هم جدا
در بگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر | تا بهم پیوسته شد تیر و کمان از هم
در خموشی حرفهای مختلف یکنقطه اند | میکند این جمع را شمع زبان از هم
تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش | میشود نزدیک منزل کاروان از هم
تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند | هر که باشد خانهای دوستان از هم
لفظ و معنی را تیغ از یکدگر نتوان برید | کیست صائب تا کند جانان و جان

چون خم از کوی مغان یار سفر نیست مرا | گر شوم آب از این خاک گذر نیست
سنگ طفلان چکند با دل دیوانه من | کبک مستم غم از کوه و کمر نیست مرا
چون سپر موجه شمشیر بهم پیوسته است | در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا
منم آن نخل خزان دیده که از اسباب جهان | هیچ در بار بجز برگ سفر نیست
خاکسار است مرا روشنی دل صائب | شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست

چمن پیرا اگر میدید روی خط بهارش را
بگلچینان بهار میکرد دخل لاله‌زارش را

نکردی باغ بوستان تر جلوه گر آن قامت رعنا
که سرو انگشت حیرت گشت بر لب جویبارش را

دل هر کس که گردد خوابگاه عشق چون مجنون
شکوه جبههٔ شیران بود لوح مزارش را

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم
بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را

مریز از ساده رنگی اقامت در گذرگاهی
که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را

درین بستانسرا غیرت نبخشد میوه صائب
که پیش از برگ ریز از خود فشاند برگ و بارش را

تا ز چشم شوخ او در گردش آمد جامها
چون رم آهو بیابانی شدند آرامها

دلبری را از لب او در دور خط آمد سر گرفت
میشود از خاک افزون حرص چشم دامها

خام کرد آن آتشین رخسار آرزوهای ما
گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها

راست ناید با وطن نقش گرامی گوهران
روی در دیوار باشد در نگینها نامها

نیست اوج اعتبار هیچ مغز انشائی
کوزه‌ها خالی فتد رشته از کنار بامها

گشت روشن سینهٔ صائب از داغ جنون
خانهٔ تاریک را روشن کند گلجامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را
بلندی حجت عزت بازوی شناور را

بیک جلوه گهر بخشد به غواص و تماشایی
رسد فیض سخن یکسان سخن‌سنج و سخنور را

نیشد نذر دود داغ نومیدی دل عاشق
که از آتش بود بهره پروانه و سمندر را

بجز دل میسر نیست دست آزار زر و سیم | تا به تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر
غم آن شیرین پسر را از دل صائب برآوردم | اگر طوطی زبند نه بیرون آورد شکر

زروی آتشینش حیرتم روداد آتش را | که چندین عقده در کار از شنید افتاد آتش را
نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد | حیا را سینه خود میکند ایجاد آتش را
هر سوادی علم نزد زمین تهی مغزان هر روشن | فغان آورده در ناله و فریاد آتش را
گنه‌کارتر را از سنگ و دوزخ هم علم زند | مگر از کف بهم سودن کند ایجاد آتش را
ز زندان چاه کنعان خوش خود صائب نگیرد دامن | نخواهد سرکشی در سنگ رفت از یاد آتش را

فروغ مهر باشد دیده اختر شمار ما را | صفای باده باشد جبهه شب زنده‌دار ما را
نسیم ناامیدی بدو برگ کرد اند دارد | مکن نومید از درگاه خود امیدوار ما را
تو و دلجویی عاشق زهی اندیشه باطل | غبار خط مگر آرد بیاد خاکسار ما را
ز سنگ کودکان مجنون شد بی‌پروا غم دارد | محال است از سنگ محک کامل عیار ما را
دل صائب چنان از عهده صد غم برآید | سپندی غنچه کند تسخیر این آتش‌عذار ما را

غم و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا | گویند شهد شود حنظل افلاک آنجا
در خرابات چه حاجت بتماشای جنت | دست بر داشته‌ایم [illegible] آنجا

در محبت لب خشک و مژهٔ تر بایست
هیزم تر نفروشند ز مسواک آنجا

سفری با نفس سوخته دارم در پیش
که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

صایب از کوی خرابات بجایی نرود
دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

شفقت غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

همت به هیچ مرتبه راضی نمیشود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

هر فن رسوم چگونه ز بزم که میشود
برخاستن ز جای فرامش سپند را

پهلوی چرب میطلبد شمع عادتا
جوشش ز لاغریست شتر گوسفند را

صیاد را بوحشت خود رام میکنم
آورده ام بکف رگ خواب کمند را

صایب گهر بسنگ زدن بی بصیرتیست
ضایع مکن بمردم بیدرد پند را

دشنام یار جان دگر میدهد مرا
این زهر پرورش بشکر میدهد مرا

مانند لاله سوختنی هست روزیم
آنهم فلک بخون جگر میدهد مرا

از آفتاب عشق نگردید رنگ من
آتش چه پختگی بثمر میدهد مرا

نیرنگ چرخ چون گل رعنا درین چمن
خون دل از پیالهٔ زر میدهد مرا

شوخی که زهر چشم ز من داشتی دریغ
صایب لباس شکر میدهد مرا

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را
چه ضرورست که آراسته سازد خوان را

کار موقوف بوقتست که چون وقت رسید
خوابی از بند رها میکند کنعان را

هر که بیچیده شود از خط نکند پروایی
چه غم از محتسب شهر بود مستان را

لیکه در لقمه من سنگ نهفته است فلک
به تامل نگذارم بجگر دندان را

بست بر خاک ز پامال پری صاحب نقش
مگر از دور زمین بوس کند جانان را

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را
کنم شیرازه اوراق دل موی میانش را

کنار حسرتی از طوق قمری بیشتر دارم
نمیدانم که چون در بر کشم سرو روانش را

اگر بر آسمان ناز رفته است آن هلال ابرو
بزور چرب نرمی میکشم آخر کمانش را

اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد
ز برق تیشه جوی شیر سازم استخوانش را

چسان معلوم گردد رتبه حسن سخن صائب
که دارد در میان گرد کسادی کاروانش را

هر خسی قیمت نداند ناله شبگیر را
خسروی باید که داند قدر این شبدیز را

خامشی دریا و گفتگو خس و خاشاک اوست
پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را

تیزی مژگان او گفتم شود از خواب کم
خواب سنگین تر فسان آن دشنه خونریز را

عشق خونخوار از دل پرخون فزون گیرد خبر
بیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را

در قیامت کشته ناز ترا هیچ غلط مگون
بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز

در بهار سرخ روئی همچو جنت غوطه داد | فکر رنگین تو صائب خطه تبریز را

رساند ابر بجائی که درفشانی را | که برد کوه غم از سینها گرانی را

درین دو هفته که در آتش است نعل بها | مَی چو لاله ز کف جام ارغوانی را

مدار دست ز تعمیر دل درین موسم | که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

یکیست آمدن و رفتن سبکروحان | عزیز دار ریاحین بوستانی را

نشاط فصل بهار اینقدر زمینشان شد | ز سر گرفت سماها جهان جوانی را

ترا که پای طلب نیست همچو سنگ نشان | نگاه دار سر راه کاروانی را

بود همیشه جوان صائب آنکه دریابد | زمان دولت عباس شاه ثانی را

چون کند آن غمزه خونریز عریان تیغ را | بخیه جوهر شود در چشم نمایان تیغ را

ریخت خون عالمی مژگان او خونین نشد | تیز بی سر شار سازد پاکدامان تیغ

در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان بود | خون گرم من چراغ زیر دامان تیغ

علم رسمی سینه صافانرا نمی آید بکار | جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ

هرکجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون | میکشد جوهر در قبضه پنهان تیغ

بر دل بیران مخور کز نخوت سرکش افکنان | بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ

هرکه میداند بقای خویش صائب در فنا | میشمارد مغتنم چون مد احسان تیغ

خون گرم کشته شود در دل مضمون تیغ را | موی آتش دیده گردد زلف جوهر تیغ را
بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب | سینهٔ من بود میدان سراسر تیغ را
از شبستان عدم چون صبح طالع تا شدم | شیون زنجیر می‌آید ز جوهر تیغ را
میکند بیتاب گوهر صدف را سینه حالت | گرد چین معترض چین من دو پیکر تیغ
رنگ کلفت از دل من گریه نتواند برد | پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ
عشق سرکش وقت استغنا بود خونریزتر | مد احسان در کشش باشد رساتر تیغ
بسکه خون گرم من جوشید با شمشیر او | حلقهٔ هر چین در گردید جوهر تیغ را
زان نگردد کند شمشیرش که آن بیدادگر | می‌برد از هر نگاهی آب دیگر تیغ
تکیهٔ عمر جاودان تیر شهادت بس است | گر با این تمکین برآرد آن ستمگر تیغ
گر نریزد عشق خون عقل را از عجز منت | داغ نام دولت خون صید لاغر تیغ
دعوی خون با بتان کم کن که این سنگین دلان | باک نمیدارند با دامان محشر تیغ
مهرهٔ عشق سر گردن فرازان غالب است | کیست تا آرد برون از دست حیدر تیغ
صائب از زخم زبان خونین شده میلرزم بخود | هر که چون جوهر کند بالین و بستر تیغ

چوب نرمی میکشد کوته زبان شمشیر را | سخت رویی میتوان کند افسان شمشیر را
گرچه صید لاغر من قابل فتراک نیست | میتوان کردن بسوزن امتحان
بوی گل از شهادت هر کرا بیتاب گردد | چون لب پان خورده می بوسد دهان

واسوختیم در کمین خوشنشینهای سرکش آتش است | آسمان دارد به گرد دنگت آن شمشیر را
غمزه دارد از دل سنگین او بر گوشه‌ها | میدهد بیرحمی جلاد جان شمشیر را
بخت خواب آلوده‌ای دارم که در خونریز من | میشود چون بهر رگ خواب گران شمشیر را
بسکه تلخی دیده‌ام صائب از آن بیدادگر | تلخ میگردد ز خون من دهان شمشیر را

نشئه مسلسل بوی گل زنجیر میساید مرا | بند لنگرداری از تدبیر میساید مرا
میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال | پاسبانها از پلنگ و شیر میساید مرا
از نسیم گل پریشان گرددم اوراق حواس | خلوتی چون غنچه تصویر میساید مرا
سر بصحرا داده چشم سیاه لیلیم | چشم آهو حلقه زنجیر میساید مرا
هست از جوهر فزون صد حلقه پیچ و خم | بستر و بالین از آن شمشیر میساید مرا
بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکل است | بیشتر از دام خاک دامنگیر میساید مرا
از نوازش بیشتر میبالم از زیر شکنجه | جنبش گهواره بیش از شیر میساید مرا
چون هدف گرد بکشتی از خاکساری گرده‌ام | سینه آماده صد تیر میساید مرا
منت بیجا از عشق صائب اگر خون میخورم | در نفس چون صبحدم تاثیر میساید مرا

عمرهاست حلقه در میخانه ایم ما | در حلقه تصرف بیگانه ایم ما
از نور رسید کان خرابات نیستیم | چون خشت باشکسته میخانه ایم ما

عشاق را به تیغ زبان گرم می‌کنیم — چون شمع تازیانهٔ پروانه‌ایم ما

در مشورت اگرچه گشاد جهان ز ماست — سرگشته‌تر ز سبحهٔ صد دانه‌ایم ما

از ما زبان خامه تکلیف کوته است — این شکر چون کنیم که دیوانه‌ایم ما

چون خواب اگرچه رخت اقامت فکنده‌ایم — تا چشم می‌زنی به هم افسانه‌ایم ما

مهر بتان در آب و گل ما سرشته‌اند — صائب چو خمیرمایهٔ بتخانه‌ایم ما

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را — روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را

تخم چون داغ لاله خاکستر نفس در سینه‌ام — تا ز خون چون لاله پر کردم ایاغ خویش را

چون شوم با خار و خس محشور در یک پیرهن — من که عطر آوردم ز بوی گل دماغ خویش را

عشرت ده روزهٔ گل قابل تقسیم نیست — وقف بلبل می‌کنیم در بسته باغ خویش را

بیش ازین صائب نمی‌آید ز من اخفای عشق — چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از تنگ‌دلان بادهٔ نابیم ما — از هواداران پابرجای این آبیم ما

بر دلی ننشیند از گفتار ما گرد غبار — ماهیان بی‌زبان عالم آبیم ما

نارسایی‌های طالع مانع است از اتحاد — ورنه با موی میان یار همتاییم ما

راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست — بر بساط گل چو شبنم غنچه می‌خوابیم ما

قطره را از دیده چون پرده‌داری می‌کنیم — گر به ظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

کاروان ما سبکباران نمیداند مقام — صفحه خاک است چون آیینه سیمای ما

غافلیم از ترکتاز چرخ صائب از غرور — پیش پای سیل بی‌زنهار در خوابیم ما

شیشه می‌بود اگر چون شمع بر بالین مرا — از خمار می نمیشد دل سیه چندین مرا

داغ دارد شعله سرگرمیم خورشید را — پخته گردد خشت خام گر شود بالین مرا

میکشد دست نوازش بر سر دریا ز موج — آنکه بر دل مینهد دست از پی تسکین مرا

سرمه میگردد ز برق تیشه سنگ خاره را — گوشه چشمی اگر میبود از شیرین مرا

استخوان در پیکر غم توتیا خواهد شدن — خواب غفلت گر باین عنوان شود سنگین

کوهسار هم صرفه نتوان برد در فغان حزین — میکند غمگین خود هر کس کند غمگین مرا

صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوه — مد احسانیست از ابروی او هر چین مرا

گلست باده گلرنگ باده خواران را — مدام فصل بهارست میگساران را

ز گریه ابر سیه میشود سفید آخر — بست اشک ندامت سیاه کاران را

ز پای چشم چو شد سرگران سبک برخیز — گران مکن بخاطر بزرگواران را

کنند بدمستان با شراب کار نمک — مده بمجلس می راه هوشیاران را

چه حاجت است بسنگین دلان بد آموزی — فسان ز خویش بود تیغ کوهساران را

نگاهدارش امید مرا از آن خط سبز — که وقت شام بود وعده روزه داران را

فریب گریهٔ زاهد مخور ز ساده‌دلی
که دام در دل دانه است سبحه‌دارانرا

ازان گروه طلب چین شکر حلاوت عیش
که در رکاب دویدند نی‌سوارانرا

دران ریاض که صائب بنغمه گرم شود
خزان نیفکند از جوش نوبهارانرا

مدار از خواب چشم عاشق دیوانه در شبها
نمی‌افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها

ز حرف پوچ دلهای سیه را نیست پروایی
که خواب‌آلودگانرا خوش بود افسانه در شبها

نکرد خواب گره دیدهٔ خونبار عاشق را
که از می گرم گردد دیدهٔ پیمانه در شبها

دل افگار ما را امنیت غیر از داغ نبودی
ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها

مباد آه کم‌فرصت بدامانش درآویزد
ز خلوت برمیا زنهار بی‌باکانه در شبها

پریشان می‌کنی جمعیت شب‌زنده‌دارانرا
بزلف خود مکش ای عنبرین‌مو شانه در شبها

مکن پهلو تهی از آشنا صائب چو بیدردان
سری چون غنچه بر زانو نه از بیگانه در شبها

تا توان از خون ما کردن نگارین دست را
از حنا بهر چه باید کرد رنگین دست را

انتظار قتل کار عاشقان را ساخت سخت
تا تو می‌سازی بلند ای کوه تمکین دست را

پای ایمان جهانی در خم لغزیدنست
برمیار از آستین ای دشمن دین دست را

بحر را سرپنجهٔ مرجان نمی‌اندازد از جوش
چند بر دل می‌نهی از بهر تسکین دست را

خون گریبان میدرد از زخم هر دم بر تنم
تا که خواهد ساخت از خونم نگارین دست را

بیستون را تیشه ام در حمله اول گداخت | نیست با من نسبتی فرهاد سنگین سیر را

قمریان را عقده ای سرو از دل ما گر گشود | با یکی بیکار نتوان داشتن چندین

کی بخون قطره صاحب پنجه رنگین میکند | آنکه چون مرجان کند از بحر خونین

خنده بر مجنون سبک سازد ز تمکین تر سنگ را | در کف طفلان دهد پرواز شاهین سنگ را

میتوان دل را آبادی کرد از غمها سنگ | یک فلاخن میکند آواره چندین سنگ را

بر گرانخوابان غفلت مهربانست آسمان | گر فروغ لعل تابان شمع بالین

کم نشد از گریه مستانه خواب غفلتم | سیل نتوانست کند از جای خود این

از کمان نرم بر من زور چندین میشود | شیشه جانبهای من دارد شلاین

هر دل بیرحم جانان بود گل بار گران | شیشه در بارست از ناز کدام این

بر جگر خار سنگ طفلان صبر کردن مشکلست | میکنم بالین خود شب بهر تسکین

سختی ایام را من بر سبک عقلان گران | کی کند دیوانه سرشار تمکین

بود اگر زین پیش صاحب در گرانخوابی مثل | تن سبک از غفلت من خواب سنگین

می لعل جواهر سرمه سازد ظلمت شب را | کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را

نهفتن سینه اش میشد مهیای جانب نقد بیز جمعیت | نمذهب جمع اگر میکرد زاهد حسن مشرب را

خوشا همسایه منعم که لعل آب داد او | ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

به بوسی چند شیرین کن دهان تلخ ما را — که از خط در کمین روز سیاهی هست آن لب را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری — که آزادی بود بر دل گران اطفال مکتب را
نسازد تنگدستی تنگ میدان بر سبک‌عقلان — که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را
متاب از سختی ایام رو گر اهل آزاری — که نگشاید گره از دم بغیر از سنگ عقرب را
مکن در بذل احسان کوتهی تا منصبی داری — که باشد باددستی لنگر آرام منصب را
بتردستی نگردد درست چین دیوار پامالی — عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را
مرو کنج خمول و فکر زاد آخرت صائب — گوارا باد بزم عیش خوش‌وقتان مشرب

•

خواب ناز از حسن روز افزون کند سنگین ترا — لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا
با تو چون گردند خوبان هم‌عنان کز کودکی — مرکب نه برق جولان بود در زیر زین
پیش ازان کز خنده بلبل غنچه گردد مست شیر — بود در گهواره دست از خون مار رنگین
صبح از آغوش گلبن تازه‌تر خیزد ز خواب — گر گل پژمرده افشانند بر بالین
در سواری میتوان گل چید از بالای تو — میکند چین رشته گلدسته رخسار من
از زبردستان که خواهد این کمان را حلقه کرد — باده پرزور چین نگشود از ابرو چین
جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را — ساده لوح آن کس که بر جمی کند تلقین
خیره است در خواب چند اختر ز بیداری بود — گریه شادیست کار شمع بر بالین
تیر را از کیش می‌آرد دلا زاری برون — بر دل موری محور گر هست دود دین

گر به تحسین تو نکته بیند لب صائب مرنج — کز سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین مرا

بسته است چشم روشن از سیر حال ما را — چون شمع رشته در سر باشد نهال ما را

گرد یتیمی ما چون گوهر است ذاتی — نتوان فشاند از دل گرد ملال ما را

ما را ز زیر پر هست راهی بآن گلستان — هر چند سخت بندد صیاد بال ما را

داریم تاب بر روییم از فیض خاکساری — از دست هم ربایند رندان سفال ما را

آنکس که داد ما را آغاز آنچه بایست — هم میکند در آخر فکر مآل ما را

چون مشک سوده سازد ما سوخته جگرها — گردی که خیزد از نی مشکین غزال ما را

در ناتمامی امروز از ما تمامتر نیست — هر ناقصی چه داند صائب کمال ما را

•

سر بجیب خویش دزدیدم کلاهی شد مرا — جمع کردم بال و پر داغی پناهی شد مرا

غیر حق کردم فراموش هر چه در دل داشتم — طاق نسیان [illegible] و عالم قبله گاهی شد مرا

در گذار سیل بودم داشتم تا خانه — از کرم آمال ترک خانمان پناهی شد مرا

بود همت بر بنا تکلیفش از سینه ام — زندگی تخمیر صبح صرف تیر آهی شد مرا

تا گشودم دیدهٔ انصاف مرزاغ ملک — در نظر چشم غزال خویش نگاهی شد مرا

تا نظر بر خانهٔ نقاش افکندم ز نقش — هر کجی از راستی مینی کج کلاهی شد

تا بخط سبز بینش دیدهٔ من آشنا — زلف در قد نظر مار سیاهی شد

صائب از نکهت جهان بیوفا غافل شدم
داغم رهزن زغفلت خوابگاهش مرا

سنگ طفلان از جنون رطل گران شد مرا
درد و داغ عشق باغ و بوستان شد مرا

شهر و دنیا چشم بستن جنت در بسته ام
خط کشیدن بر جهان خط امانی شد

عشرت ملک سلیمانی میکنم در چشم مور
قطره از دقت محیط بیکران شد

سبکه دیدم بی ثباتی از جهان بیوفا
خاک بس کز در نظر آب روان شد

تیر آهی از پشیمانی بخت از نشسته ام
گرچه از بار گران قد چنین کمان شد

حرف بیتابی مرا پیوسته در خمیازه داشت
مهر خاموشی طلب رطل گران شد

شوق غم افتاده نگذاشت در روی زمین
نقش پا از بیقراری کاروان شد

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشان شد مرا

قمری عالم ما ست زنشر الست مرا
ترکی بد که ازان عالم آلست مرا

ما ازان روی عرقناک نظر داده آب
آب حیوان بنظر موج سرابست

لب هر بیهوده عرق تلخ نشانم جز جام
آب بر روی جمع جوش عالم آبست مرا

جز در درد دوست که بیداری دل بخشد
تکیه بر هر چه کنم باعث خوابست

میبرد هوشیاری بیدرد مرا غوطه بخون
خنده کبک دری چنگ عقابست مرا

کمتر از جنبش ابروست مراد دو نشاط
خوش شدم چون مه نو پا برکابست

مطلب افتاده مرا شد ز ره جویی تو   غرض از نامه نه امید جوابست مرا
نیست کاری بمه رویان جهانم صائب   روی دل از همه عالم بکتابست مرا

طاعت کند سرشک ندامت گناه را   ریزش سفید میکند ابر سیاه را
نقصی بسرکشان ز تواضع نمیرسد   حسن از شکستگی شود افزون کلاه را
ز افتادگی بمسند عزت رسیده‌ایم   یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک دایره حسن شد تمام   آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را
خواهد بصد نیاز ز درگاه بی‌نیاز   صائب دوام دولت عباس شاه را

داغست لاله‌زار دل دردمند ما   خواند نوا بآتش سوزان سپند ما
تا دور از آن لب شکرین همچو نی شدیم   ترجیع بند ناله بود بند بند ما
ما از شراب لعل بهمت گذشته‌ایم   سیلاب کی برد منت زمین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد   این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود   بند زبان ما چو قلم هست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد   گر تن بفربهی ندهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان ایمن نشسته‌ایم   چون پسته در لباس بود نوشخند ما
صائب چو آفتاب جهانگیر میشود   حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

با طلب مطلوب را از میخانه می‌یابیم ما / نور شمع از جبههٔ پروانه می‌یابیم ما

در غریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت / لذت فکر معنی بیگانه می‌یابیم ما

می‌توان از نقطه دریافت صد طومار حرف / تار و پود دام را از دانه می‌یابیم ما

موشکافان را نمی‌گردد صف مژگان حجاب / پیچ و تاب زلف را از شانه می‌یابیم ما

روی گرد آلود خاک از سیل طوفان نیافت / این صفا کز گریهٔ مستانه می‌یابیم ما

از گشاد سینه می‌بخشد خبر روی گشاد / وسعت میخانه از پیمانه می‌یابیم ما

چشم حق‌بین را نگردد کثرت از وحدت حجاب / در صدف را گوهر یکدانه می‌یابیم ما

دام در صید دل ما بی‌گناه افتاده است / این گره در کار خود از دانه می‌یابیم ما

سالکان صائب نمی‌یابند از پیران خویش / آنچه از بازیچهٔ طفلانه می‌یابیم ما

خط نسازد بی‌صفا آن عارض پرنور را / از نسیم صبح پروا نیست شمع طور را

شکوه مهر خامشی می‌خواست گیرد از لبم / ریختیم در شیشه باز این بادهٔ پرزور را

پا منه بیرون ز حد خویشتن تا بینا شوی / هست حاجت با عصا در خانهٔ خود کور را

خرمن خود سوخت هر کس بی‌گناهان را بزد / گرد داد آتش نیش آخر به خانهٔ زنبور را

هست صائب در جهان بیخودی پیچ گزند / باده‌خواران نقل می‌سازند چشم شور را

گریهٔ سوختگان اشک کباب است ترا / خون این بی‌گنهان بادهٔ ناب است ترا

ناله کز جگر سنگ بر فغان آرد آه — از دل هیچ شب افسانه خواب است ترا

بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد — که چو دل آب شود عالم آبست ترا

نشود چشم تو از شور قیامت بیدار — نالهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خوابست

آب و آتش چه بخورشید جهانتاب کنند — چه غم از سوز دل و چشم پر آبست

جوهر تیغ تو چون مور برآرد پر و بال — بسکه در کشتن عشاق شتابست

خط شبرنگ گر از حسن نهد پا بحساب — شب نوروز غم و روز حسابست

در گلستان تو هر سرو نفس محرم نیست — گوش بر زمزمهٔ مرغ کبابست

نکند باز سر اندیشه صائب زنهار — دل اگر آینهٔ صدق و صوابست

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا — منتظر هم رنگ جرعه هوش میسازد مرا

جوره گهواره ام انگشت چون طفل یتیم — میخورد خون دایه تا خاموش میسازد

شعلهٔ شوخ از صرصر شود پیداتر — سیلی استاد بازیگوش میسازد

همچنان بر سرو سیمین تو میلرزد دلم — گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد

صائب از گفت شنود خلق مغز تو چو شد — گوش سنگین و لب خاموش میسازد

کلک پرواز سازد آه دزد گمراه ما — پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما

زهم دور از خدنگش گرچه پهلو میکند خالی — همان چون قرعه میغلطد بپهلو استخوان ما

بجز غفلت متاعی نیست ما گم کرده راهان را | جرس را چشم خواب آلود سازد کاروانها را
با جوان دل صد پاره عاشق که پرواز | ز تمکین گل نمی چینند طفلان در زمان
صدای خندهٔ گل کار بلبل میکند پیدا | مدار و احتیاج نغمه سنجی گلستان را

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما | حیرت آیینه از سیماب میجوییم ما
هر که خود را جمع میسازد همه عالم در وست | بحر را از حلقهٔ گرداب میجوییم ما
شکوه با یار از بی‌مهری کج خو میکنیم | راستی در جوی کج از آب میجوییم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی | در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما
از حقیقت روی همه در مجاز آورده ایم | ماه را دایم ز طشت آب میجوییم ما

چهره ات خورشید سیما میکند آیینه را | لعل جانبخشت مسیحا میکند آیینه را
گرچه از آیینه گویا میشود هر طوطیی | طوطی خط تو گویا میکند آیینه را
چین بر آرد شوکت حسن تو از آستین | شش جهت پاره عالم آرا میکند آیینه را
دیدن میشانه وا کرده است هر صبحگاه | چین جوهر از جبین وا میکند آیینه را
چون زمین مرده کز ابر کرم تازه شود | از عرق روی تو احیا میکند آیینه را
ساده لوح آنکس که بهر دیدن رخسار تو | تخته مشق تماشا میکند آیینه را
شوق داغم کرد تمثال آن یوسف لقا | دست گستاخ زلیخا میکند آیینه

نفس بدکردار خواهد خانهٔ دل را سیاه زنگ بر زنگی گوارا میکند آیینه را
کلک صائب چون عصای موسوی در رود نیل رخنه‌ها در سینه پیدا میکند آیینه را

چهره‌ات گل در گریبان میکند آیینه را طره‌ات سنبل بدامان میکند آیینه را
از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین دل طپیدن سنگ باران میکند
میشود پاک از قبول نقش لوح ساده‌اش گر چنین روی تو حیران میکند
ساده لوحان رو و برگردند از تمکین خویش آن فرنگی کافرستان میکند
طوطی ما را اگر آیینه گر شیرین زبان نطق ما هم شکرستان میکند
آفتاب پر زوال عارض او از شکوه همچو صبح از سینه چاکچاکان میکند
میزنم من صائب از شوق لبش بر سینه سنگ لعل میگونش بدخشان میکند آیینه

هوشش نگذاشته بر آن لب عز نوشش مرا با چنان هوش ربا باده چکند هوشش مرا
گر بداند چه قدر تشنه دیدار توام خواهی آمد عرق آلود بآغوشش
دمت بسته است کلید در گنجینه حسن میگشاید گره از دل لب خاموشش
شب زلف سیه افسانه خوابم شب بود ساخت بیدار دل آن صبح بناگوشش
منم آن فاخته صائب که ز خود دارد دور
در ته پیرهن آن سرو قباپوشش مرا

یکشب بحجره شبستان من درآ | چون بوی گل نهفته ز بیم انجمن درآ

از دوریت چو شام غریبان گرفته‌ام | از در گشاده روی چو صبح وطن درآ

تا چند در لباس توان کرد عرض حال | یکره بخلوتم بته پیرهن درآ

خونین دلان ز شوق لقای تو جوشند | خندان تر از سهیل بچاک یمن درآ

مانند شمع جامه فانوس شرم کن | پیرهن درگذار و ز بیم انجمن درآ

دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است | بند قبا گشوده در آغوش من درآ

آیینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست | ای سنگدل بصحبت شیرین سخن درآ

عیار حسن ز صاحب نظر شود پیدا | که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا

دهد ثمر ز رگ و ریشه درخت خبر | نهفتهای پدر از پسر شود پیدا

برنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان | که رنگ سرخ بخون جگر شود

مشو بمهر خموشی ز بیزبانان ایمن | که برق تیغ ز ابر سپر شود

تو شیشه دل ز هر شکستی ایام | وگرنه لعل ز کوه و کمر شود

ز حرص دانه درین کشته زار تخم مکشت | که همچو مور ترا بال و پر شود

مجو ز هر دل افسرده معنی روشن | که دل چو آب شود این گهر شود

توان رساند بدلها فتیله راز مرا | چو رشته که ز مغز گهر شود

ز نیم بان سه دوست عمر جاویدان | سفر خوش است اگر همسفر شود

بسیم قلب نگیرند صائب از اخوان
درین زمانه عزیزی اگر بشود پیدا

در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا
راه دوری پیش داری رو به پس کردن چرا

شکر دولت سایه بر سایکان افکندنست
این همای خوش نشین را در قفس کردن

در خراب آباد دنیا رزق چون عنکبوت
تار و پود زندگی دام مگس کردن

در ره دوری که میباید نفس در لوله کرد
عمر صرف پوچ گویی چون جرس کردن

جستجوی گوهر کردست پر فن مرد
همچو غواصان بجان بی نفس کردن

میشود فریاد رس فریاد چون گردد تمام
بخل در فریاد با فریادرس کردن

میتوان تا قد آهی از پشیمانی کشید
لوح دل را تخته مشق هوس کردن

وحشت آباد جهان را منزل در کار نیست
آشیان آماده در کنج قفس کردن

ترکش پر تیر از رنگین لباسی خوبتر
همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن

نفس بدکردار صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مرس کردن

یک نظر باز مست نرگس چشم بیمار ترا
گل یکی از سینه چاکان ناله بیمار ترا

میکشد شبنم گرانی بر عذار نازکت
ابر میبوسد زمین از دور گلزار ترا

خشک می آید بچشمش جلوه آب حیات
هر که در مستی تماشا کرده رفتار ترا

سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان
طوطیان آینه گر سازند رخسار ترا

از تماشای تو خورشیدست کم چشم ترا | چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می‌چسپد بهم کام و لب از شیرینیش | نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا
تا چه در پیراهن گلهای نیکان شسته بود | ناز بر کاکلت و در سر جا زد دستار ترا
قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را | هر که می‌بیند در سخن لعل گهربار ترا
ساده می‌سازد ز جوهر روشنی آیینه را | نیست پروای خط شبرنگ رخسار ترا
دست گلچین را ز حیرت پای خواب آلوده ساخت | احتیاج دورباشی نیست گلزار ترا
آب میگردد در چشم ترازو گوهرش | یوسف مصری اگر میدید بازار ترا
مرگ نتواند عنان بیقراران گرفت | نیست زیر خاک آسایش طلبکار ترا
گردی از دور از نمکدان قیامت دیده است | هر که صائب از تو نشنیدست گفتار ترا

دل مقید نشکند بار هوس نیست مرا | رشتهٔ حرص بپا همچو مگس نیست مرا
همه شب قافلهٔ نالهٔ من در راه است | گرچه فریادرسی همچو جرس نیست مرا
میکنم صرف شکرخندهٔ پروا | گرچه چون صبح نفس غیر دو نفس نیست مرا
از می عشق بود مستی پروانهٔ من | هیچ اندیشه ز شبگرد و عسس نیست مرا
خوانم از عالم بالا چو صدف روزی خویش | چین تنگیِ چشم از در بستِ همه کس نیست مرا
بحر از جوش گهر تنگدل پرآبله است | در چنین وقت که در سینه نفس نیست مرا
صائب آن موج سرابم که دو از من شست | دل بجا از نفس هرزه مرس نیست مرا

می‌رسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا — می‌خلد در دیده‌ام از هر نفس خاری جدا

از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام — وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا

چون گنهکاری که هر ساعت از او عضوی برند — چرخ میگیرد دل از من هر دم کند یاری جدا

تا شدم معشوق میلرزم بجان خویشتن — هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا

حسن سرکش کافر از جوش هوادار شود — دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

دست من چون خار دیوار است از گل بی‌نصیب — ورنه دارد دامن گل هر سر خاری جدا

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ — اینچنین پیوندها کرده است بسیاری جدا

گر زند آتش بجان روی تو چندین آینه را — رو نخواهد کرد خاکستر نشین آینه را

عکس خط و خال عنبربار آن مشکین غزال — میکند پر نافه چین صحرای چین آینه را

هر سر زلفو بجنبد بر عرق شستم امیدهند — تا نه رخساران ز چشم پاک بین آینه

جبهه او را گشاید شهادت از چین غضب — موج صیقل میکند روشن جبین آینه

تا برآمد خط سبز از لعل شکربار او — عکس طوطی زهر شد زیر نگین آینه

از قبول نقش دل را پاک سازد تیرگی — نه بود زنگ از حصار آهنین آینه

در نظرها میکند شیرین‌تر از تنگ شکر — کلک صائب از حدیث شکرین آینه

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا — شوق چون خورشید تابان در بدر دارد مرا

نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم — تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا

بسکه دارم انفعال از پوچ گوییهای خویش — آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا

نیست از بیجوهری پوشیده حالیهای من — آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

بوی پیراهن عنان زد بپای کاروان — گرم رفتاری خجل از راهبر دارد

خارم اما بر نمیدارد ز بوته غیرتم — وای بر آنکس که خواهد پیش سر دارد

آسمان صائب یکی از سیر و پایان اوست — گردش چشمی که از خود بیخبر دارد

نیست آسودگی از سیر و سفر مجنون را — سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را

سر آزاده به اسباب نمی‌پردازد — موی ژولیده بود بالش پر مجنون را

چشم آهوست سیاهی بیابان بلدش — نیست در کار دلیلی سفر مجنون را

نیست صاحب‌نظر از نظربند گزیر — نکند از بند غزالان ز نظر مجنون را

میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت — نیست جز عشق تمنای دگر

گرد آن زلف ندیدی دل پر منت مرا — در سیه خانه لیلی بنگر مجنون را

گر بظاهر بنظر چشم غزالان دارد — هست در پرده تماشای دگر

میشود تار سیه خیمه لیلی صائب — تند آهی که برآید ز جگر مجنون را

پیچیده درد هجر تو بر پیکر مرا — شاید غلط بنامه کند نامه بر مرا

از بیکسی مرا گله نیست چون گهر
گرداب خود شده است گره شهپر مرا

چون تیر تا هدف نکنم هیچ جا مقام
بیچاره رهروی که شود همسفر مرا

چندانکه پیش موی زنم پی شود سفید
کوته شود امید چو شمع سحر مرا

در هیچ جا قرار ز شوخی نمیکنی
نظارهٔ تو ساخت پریشان نظر مرا

غلتم چنان ز لهو که دنیا و آخرت
افتاد چون دو قطرهٔ اشک از نظر مرا

صائب ز هوش تا قفس خود میکشم ملال
خوش وقت باد آنکه کند بیخبر مرا

عشق کو تا چاک سازم جامهٔ ناموس را
پیش زن‌ها وا فکنم این خرقهٔ سالوس را

هیچکس از رشتهٔ کارم سری بیرون نبرد
نبض من بند زبان گردید جالینوس را

از خودآرایان نمی‌باید بصیرت چشم داشت
عیب پیش پا نیاید در نظر طاووس را

حرف دعوی در میان با بلبلان دارد رواج
هست در بتخانه کلبانگ دگر ناقوس را

زخم از مرهم گواراتر بود بر عارفان
رخنه در زندان بود از نقش محبوس را

میکند در پردهٔ ناموس حسن ایجاد عشق
شمع چون پروانه در رقص آورد فانوس را

بر سر گنجت صائب پای همت کرده‌ام
چون صدف گنجینهٔ گوهر کف افسوس را

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را
من هم راه انداختم این کاروان خفته را

زنده خواهند شد از رو حال آسوده اند
مرده کو تا خواب مرگ این مردمان [illegible]

نقد از انفاس گرامی رفت از غفلت بباد   راهزن از خویش باشد کاروان خفته را

رنگ و گرد چهره پیش مردم پامال نگاه   میرود گلشن بغارت باغبان

مرگ بر ارباب غفلت تلختر از زندگیست   گرگ می‌آید بخواب آگه شبان

مهر بر لب زن که میریزد نمک در چشم خواب   خنده بیشرمی گلها خزان

عالم از افسرده کاران تلخ چشم خواب آلوده شد   کو قیامت تا برانگیزد جهان

جان قدسی را بمور عشق صائب زنده دار   شمع میباید ببالین میهمان

مسوز ای سنگدل از انتظار جگر کبابم را   مده بر باد کن تعمیر احوال خرابم را

ادب پرورده عشقم نیاید خیره کار از من   نسوزد آتش من پرده شرم و حجابم را

ازان چون موی آتش دیده یکجا نیست آرامم   که آتش طلعتان دارند نبض پیچ و تابم را

بدامان قیامت پاک شو اگر دعوی من   همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را

نهان از شوخ چشمی سر برآرم اگر زبانش   اگر صد بار در پایش شکند سر حبابم را

نگردید از جهان بی نمک شوری مرا حاصل   مگر شور قیامت خوش نمک سازد کبابم را

چو ماه نو سر از پای تواضع بر نمیدارم   اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را

مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید   بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را

مبر بجای اطاعت بکار طاعت زیرا   گران بخاطر مردم مکن عبادت را

بجمعیت نه مردم مرده و گر بروی
کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را

اگر صدای جهان را سمیع میدانی
مکن بلند برای خدا تلاوت را

بسوی دست رفیق دراز وقت طعام
ز انتظار مکن خون بدل جماعت را

ز حلق خویش شکر و شیر باش با احباب
ز روی ترش مکن تلخ کام الفت را

چه لازمست کنی ختم میهمانی را
بمجمعی که زدی ختم کن تلاوت را

بگیر از دهن خلق حرف را ز بهار
بآسیا چو شدی پاس دار نوبت را

مشو چو بیخبران از مناسبت غافل
مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را

ضیافتی که در آنجا توانگران باشند
شکنجه ایست فقیران بی‌بضاعت را

درین زمانه که صحبت حجاب صحبتها
کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

اگر قدم نتوانی ز بزم خلق کشید
بگوش جان بشنو صائب این نصیحت را

سبک جولان کند شوق سبکرو حسن گیرا را
بهم بال افکند منزل در نیمه کاروانها

نمیراند خروش خشک تا تر روی عشق
بگور انداخت دو آب آسیای تنها

چنان گر ابر رحمت ناودان رطب اللسان گردد
ز دیگر حق طراوت میشود پیدا زبانها

نیم از غره نالان چنین چون جرس در راه عشق او
ز فریادی بمنزل میرسانم کاروانها

ز ورد و داغ عشق آنها که میگویند بازار ابهد
ز خامی در تنور سرد می‌بندند نانها

ز نسخه‌های دوران قانع از آمید و ایام
هما صبح امید خود شمارد استخوانها

نسیم صبح از تاراج گلزار که می‌آید / که مرغان کاسهٔ دریوزه کردند آشیانها را

چنان گر ایستادن صاف گردد آبها صائب / خموشی میکند روشن که تیغ زبانها را

منت بر خاطر غباری از پریشانی مرا / جامهٔ صحبت چین شمشیر عریانی مرا

گرچه از آتش زبانان شمع این بزم تحقیقم / نیست رزقی جز سر انگشت پشیمانی مرا

زندگی گردید از قد دوتا یاد رکوع آخر / برد از عالم برون این آخر کمانی مرا

در دبستان تأمل کرده‌ام روشن سواد / ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا

غنچهٔ خونین بهمت جلوهٔ گل میکند / در گریبان حیا از پا گدائی مرا

فارغ از آمد شد نقش دو بینم کرد ساخت / خانهٔ دربسته چین آینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم / معمور کنج گهر کرد این ویرانی مرا

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را / که غیر از عرض جوهر دوست تر دارم سر خود را

ز طوفان حوادث با سبک مغزی نیم غافل / حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را

خبر از تر دامنی گردیده‌ام چون موج در یادش / خوشا ابری که سازد خشک دامان تر خود را

ز نشر بازی درین گلشن چنان خوش وقت میگردم / که میریزم چو گل در دامن گلچین زر خود را

مرا این روسفیدی در میان تیره روزان بس / که کردم صرف آن آیینه روی خاکستر خود را

بخاموشی شوم خرد دهان بیهوده گویان را / غبار زنم چو کوه از هر صدا لشکر خود را

زسودا آنچنان دل سرد از تدبیر گشتم — که چون مجنون بپای مرغ میخارم سر خود را
بود در جوش داود صائب تجلی — که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر را

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا — هر لاله پیاله صدا میدهد مرا
مستانه جلوهای تو در هر نظاره — چون موج سر بآب بقا میدهد مرا
در دیده سیاه دلانم اگرچه خوار — آب حیات جان بهما میدهد
باغ و بهار زخم نفس آرمیده است — بیداری نسیم شفا میدهد
بیرون است چشم شبنم من ورنه شاخ گل — آغوش باز کرده صلا میدهد
آن سبزه ام که سنگ لحد نیست در نگاه — در زیر سنگ نشو و نما میدهد
در گوش قدر دانه من حلقه درست — هر کس که گوشمال بجا میدهد
استادگیست قبله نما ره دلیل راه — حیرت نشان براه خدا میدهد
این کرده که من چو بید زبر گشته ام — صائب نشان به تیر قضا میدهد

رس به سرو البغرمان هوس باشد چرا — برق عالمسوز در زنجیر خس باشد چرا
دره پر زور کار سنگ با مینا کنند — مست را اندیشه از بند عسس باشد
تا هوا ابر و چمن هر گل بود از زهد خشک — آدمی در چار دیوار قفس باشد
از من غواص هر گوهر شناسد از پاس نفس — اینقدر غافل کس از پاس نفس باشد

تا بجا موشکافی توان سنگ نشان کردن — در قطار رهزنه نالان چو جرس باشند
تا کسی دریا تواند گشتن از بی‌دست و پا — چون حباب پوچ در بند نفس
اینجواب آن غزل صائب که میگوید حکیم — تا نفس باشد کسی پا همنفس باشد

گمراه کند غفلت چون راهبرانرا — چون خواب زمین‌گیر کند همسفرانرا
بی‌بهره ز معشوق بود عاشق محجوب — روزی ز زلال خویش بود بیجگرانرا
در کوه و کمر از ره باریک خطر نیست — زنهار بدنبال مرو وحشی کمرانرا
اکسیر شد از تربیت گوهر گر بیقیمتی — از دست مده دامن روشن گهرانرا
هر نامه که انشا کنم از درد جدائی — مقراض شود بال و پر نامه برانرا
تا دیده حیران چکند خواب پریشان — صائب چه غم از شور جهان بیخبرانرا

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را — میشود روشن ز خاکستر سواد آیینه را
زنگ کاند باف رقیب گردن مشکلست — پاک کن از صفحه خاطر غبار آیینه را
با بصیرت چشم ظاهر بین نمی‌آید بکار — روز نی حاجت نباشد خانه آیینه را
دیده آیینه را چو جوهر بود موی زیاد — پاک کن چین صوفیان از علم رسمی سینه را
چین زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند — موشکافان طریقت خرقه پشمینه را
خرقه پوشی بر دو عالم آستین افشانده‌اند — چون گدایان رقعه حاجت مکن پشمینه را

مینت صایب علم رسمی سینه صاف نگار را / میکند مغشوش جوهر صفحه آیینه را

پر گل بود ز مهر خموشی دهان ما / در کام همچو غنچه نگردد زبان ما

آسوده است خانه ما از قفل زر و گل / دارد ز زور خویش نگهبان کمان

از پیچ و تاب فکر درین نوبه گداز / شد مغز نال در قلم استخوان

ما از سخن بچشمهٔ حیوان رسیده‌ایم / تابوت کیست تخته نماید دکان

در فکر ما اگر نبرد کس غریب منت / پر فن نمرود خبر از کاروان

چون موج بیقراری ما را کنار نیست / رحمت بر کسی که شود هم عنان

صایب گره ز زلف سخن باز کرده‌ایم / پیچیده مینت چو جوهر تیغ زبان ما

حجت در لب بسازد مهر خاموشی ترا / چهره زرین میکند چون غنچه بدپوشی ترا

حلقه ذکر خدا گردد لب خاموش تو / گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا

گوش اگر داری درین بستانسرا هر غنچه / میکند با صد زبان تلقین خاموشی

غافلا چون رشته گر سیمین بر از روزگار / رنج باریکیست حاصل از هم آغوشی

خنده چون مینای می کم کن که خود خلط شدی / میکند از دور چرخ بر طاق فراموشی

آنچنان کز خار آتش را فزاید سرکشی / پیش شر رعنایی نفس از خشن پوشی

خانه دنیاری در رهگذار سیل لنگر کرده است / میشود حصن سلامت خانه بر دوشی

هوشیار از رنگ غفلت میبرد صائب ز دل
دل سیه چون لاله میگردد ز می نوشی مرا

می جان‌بخش اگرچه جام زر میگیرد از مینا
سفال تشنه لب فیض دگر میگیرد از مینا

نکرده عشق خون آشام غافل از دل خونین
که در هر ساغری ساقی خبر میگیرد

دل روشن سر همبزم ما را اگر کم میسازد
که می چون آتشین تر شد پنبه در سر میگیرد

فزون از همت مینا به مرا با همنشین بر لب
که زور باده خم مهر بر میگیرد

ز تمکین مهر بر لب زن که خاک از قیمتی گوهر
نصیب از باده نوشان بیشتر میگیرد

ز سیما میتوان دریافت در دل هرچه میباشد
عیار باده را صاحب نظر میگیرد

دل از اشک ندامت تهی در موسم پیری
که ساقی با تو شب را سحر میگیرد

یکی صد میشود در پرده شرم و حیا خوبی
شراب لاله گون رنگ دگر میگیرد

ز شوق بوسه هر ساقی دهان نرگس مینا
بلب ساقی تماشا پنبه بر میگیرد

که ساقی میشود صائب در این محفل نمیدانم
که جوش می ز شادی پنبه بر میگیرد

میتماید پای کوبان دار را منصور ما
خاک را آتش عنان سازد می پر زور ما

هر شکستی نیارد نغمه از تار کشید
ناخن شیر است مضراب رگ طنبور ما

کی حصاری میتواند ساخت طوفان را بشور
نیست ممکن خم بر آید با می پر زور ما

زخم ما را هر شکر خندی نمی آرد بشور
بر نمکدان قیامت میزند ناسور ما

گردن بیهوده از دور مینا میکشد — گوش ماهی میتوان در بحر را مخمور یافت

گرچه پیریم از جوانان جهان خوشتریم — خنده‌ها بر صبح دارد موی چون کافور

عقل با قصه پرده ساز و نغمه‌ها پرده سوز — ساز چون گردد تقاضون خرد طنبور

زلف ما تهدید کار از شانه در کار نیست — دست کوته دارای ماه از شب دیجور

دل چو روشن شد چراغ عاریت در کار نیست — صاف سهل است شمع خانه زنبور

سخت جانیهاست زاغ کبر و زهد شتر — جلوه برق تجلی میکند در طور ما

خاک ریش ما از ملک چین بالاتر است — آب از ظرف سفالین میخوریم فغفور

رتبه افکار ما صائب بلند افتاده است — کم ز سر کوته اندیشی نگردد دور

سمندر کرد اسکی گرم نرم مرغان آتش را — زگوهر چند صدف پر ساخت گرد فتن چنانه را

زبان در مجلس روشندلان خاموش میباید — که نور شمع در سیما چراغ ماهتابه را

بخیل آسوده است از فکر تعمیر دل سائل — که چشم جغد داند توتیا گرد خرابه را

نگردد جمع با طول امل جمعیت خاطر — خلاص از کشاکش نیست این موج سرابه را

غنیمت دان در اینجا این دو نعمه را که در جنت — نخواهی یافت خط سبز و رنگ افتاده را

بشقایق حقه تریاک تا گردید دانستم — که افیونی کند آخر خمار می سرابه را

غزل گوید بصائب ختم شد از نکته پردازان

رباعی گر مسلم شد زمور نو مان سحابه را

مرا ز نشأه می ساخت کامیاب هوا | که هست داروی بیهوشی شراب هوا
علاج ظلمت ابر است باده روشن | که دل سیاه کند بی شراب ناب هوا
بگردش آر می پرده سوز را ساقی | که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا
امید هست شود شسته توبه نامه ما | شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا
شکایتی که مرا از بهار هست اینست | که میکند ز تری آب در شراب هوا
مده بدست هوا اختیار خویش که هست | عنان گسسته تر از موجه سراب هوا
هواپرست بود هر زمان بشاخ دگر | که اختیار ندارد دور انقلاب
بر افکن از سر نخوت هواپرستی را | که چون حباب کند خانها خراب
اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد | چو یا نه از رخ او مهر نقش نقاب
شدی چو پیر مرو در پی هوا صایب | که دلپذیر بود موسم شباب

شه از رکاب تو شد هلال عید مرا | گشوده شد در جنت ازین کلید مرا
کنم سیاه ز نظاره بنفشه خطان | شود دو دیده چو بادام اگر سفید
گران نیم بخریدار از سبکروحی | بسیم قلب چو یوسف توان خرید
ز نیشتر چو رگ سنگ منت بردارم | ز کوه درد ز بس نبض آرمید
ز تخم سوخته سبزی امید نتوان داشت | چگونه اختر طالع شود سعید
ز حسن عاقبت عشق چشم آن دارم | که صبح وصل شود دیده سفید

ز روی تازهٔ من تازه روست صحن باغ
اگرچه منت ابری نبرد چون سرو و بید مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا
ساخت وحشی از جهان آن نرگس جادو مرا

چنین دهانش زور به نام و نشان خواهم شدن
گر چنین پیچد بهم فکر میان او مرا

از نسیمی تازه گردد داغ آب زندگی
شد خمار چشم لیلی بیش از آهو مرا

منت خاکی چنین صد فرو لب تشنه میان واکنم
گرد چون گوهر بود آخر بجای آبرو

سخت میترسم نه پیوند دهد دریای لقا
آب باریکی که هست از زندگی در جو

میتوانستم جبستر کرد پهلو آشنا
جای دل پیکان اگر میبود در پهلو

چنین شرر را از سنگ دارم خانه هر جا میروم
میرسد سنگ ملامت بسکه از هر سو

خورده ام خون کرده ام تا مشک خون خویش را
در گره چون نافه پنهان است ماند بو

همت عز دست اگر از آستین بیرون کنند
آسمان باشد کمان حلقه بر بازو

از زبان شکر نعمت را ادا میکنم
آب چون شمشیر جوهر میشود در جو

صایب از آب مروت دیده کرد فن بهشت
چون بنا خن سبزه امید بیرو

غوطه در گل داده بود اندیشهٔ دنیا مرا
تا که دادش دلیل عالم بالا مرا

گرچه چون حلاج مهر خامشی بر لب زدم
زور می برداشت آخر سینه از مینا

از سیاهی حصر می آرد کلیم خود برون
منت بر خاطر غبار از ظلمت شود

بود از بس بر دل من دیدن مردم گران   شهر سنگ در دیده کوه قاف چون عنقا مرا

با کمال قرب از پاس ادب خجلت میخورم   غنچه خشکیست چون مرجان از این دریا مرا

نیست مانع بحر را گرداب از جوش و خروش   مهر خاموشی چه بندد بر لب گویا مرا

حسن عالمگیر را هر جا که جویی حاضر است   هر غباری محمل لیلاست زین صحرا مرا

چون الف در بسم کرده محو با تو میشود   عمر کوته جاودان شد زان قد رعنا مرا

در سرانجام اقامت نیستم چون غافلان   توشهٔ راهیست صائب چشم از دنیا مرا

فقر مقدار کند سلطنت عالم را   هوس ملک نباشد پسر آدم را

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع   دزد چون شحنه شود دفع کند عالم را

خرد مشمار گنه را که گناهیست بزرگ   گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

پیش چشمی که نشد از پرده شناسان حجاب   شاهدی نیست به از چهرهٔ خود مریم را

نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر   گل بخورشید رساند سر شبنم را

میتواند بنفس کرد جهان را روشن   هر که چون صبح برآرد به تامل دم را

دانش از آنست مسلم که تهیدستی ام   گرد خجلت ز جبین پاک کند مرهم را

حق محالست بمرکز نرساند خود را   در کف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب

خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

هر که دارد عذرخواهی هر گنه باشد دلیر
مومیایی میدهد دل در شکستن سنگ را

شد یکی صد غفلت من صائب از قد دوتا
خواب سنگین شد در آغوش فلاخن

خضر میگردد روان چون آب از ماندن مرا
خضر نتواند بتاب زندگی راندن مرا

بسکه دل سرد از زنار و پیوستی عجز گشتن
میتواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا

دشمنان را دارم از تیغ تغافل سینه چاک
چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا

غیرت روی زمین از خرمی بود چون صبح عید
کی جهان خوشوقت میکرد از خنداندن مرا

دستگیری میکنم آخر اگر گیرد دست من
چون دعا دارد اثر ما زیرلب خواندن مرا

گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته ام
میتواند یک نگاه گرم گیراندن مرا

هر تهی دستی بنیارد ماه کنعانم اگر خرید
در ترازو از گران قدری بود ماندن مرا

اگر چون سنگ فلاخن دورم از خود میکنی
از مروت نیست گرد سر نگرداندن مرا

حاصل من منحصر در ترک حاصل گشته است
دامن افشانیست صائب دانه افشاندن مرا

رنگی از لاله عذاران جهان نیست مرا
بهره جز داغ از این لالستان نیست مرا

بتهی چشمی خود ساخته ام چون غربال
چشم بر خرمن آن موی میان نیست مرا

آه کز قامت چون تیر سبکرفتار آن
غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا

در خرابات جنون نشو و نما یافته ام
سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا

مدار باب تجرد نیست بر دل بار عالم را — سبکروحی فزون از حمل عیسی کشد مریم را

بهشت جاودان خواهی بطوفان قناعت کن — که حرص دانه در دام بلا انداخت آدم را

نکوناحق مزن کار را به پرگار از اثر نیک — ز فیض جام دیگر خیر در دوران نبود جم را

مبین در سر فراز هیچ خود پیدا بچشم کم — که جا در دیده خود میدهد خورشید شبنم را

نبوده روز سلامو سم این دانه فشاند — ز غفلت بگذران با گریه ایام محرم را

زنو رفت راست می آید براه راست گوهر — لوای فتح اگر از تیغ هر فن میبرد خم را

بابد که فرصتی از سفله روگردان بود دولت — که باشد نعل در آتش همه دیوانه خاتم را

اگر از دست احسان مرهم دلها نمیگیرد — بخلق از خود و دستی داز بار اهل عالم

مدار دگریه جز آب روی پیش او جا — وگرنه گل بداغ میدهد جا اشک شبنم

نعل در آتش نهد دیوانه ای سنگ را — شعله جواله سازد به فلاخن سنگ را

سخت جانان نند باغ دلگشای تکیه گه — میکنند گلریز روی سخت آهن

نقش سرکش را دل روشن باصلاح آورد — مرغم ازین آتش میشود در رگهای گردن

انیغ مان با سرکه یارم ونه از جوش — منت دست نوازش بود بر من

سهل باشم گر ز آتش دستی فریاد من — هر رگم گرد و چو تار شمع روشن

خواب سنگین شد سبک از شوخ مژگان او — شهپر پرواز میگردد فلاخن

باز فرعی فرو زین میخانه از خود میرم — میشود سیلاب کاهربائی رفتن .

ز معنیهای بی صورت دلت گردد نگارستان / زند بر سنگ اگر آیینه صورت پذیر ما را

خود آرا آنچنان بر جامه ابریشمین نازد / که پنداری ز بر دارد مقامات حریر ما را

بقدر غیرت همکار گیرد اوج هر کاری / رقم دارند صایب چند لیپان پیش صیقل ما را

نغمه در جوش آورد خون فغن دیوانه را / می‌رساند ناخن مطرب به آب این خانه را

عاشق و اندیشه ناموس و تمنای گناه / بهر عبرت شمع آتش میزند پروانه را

می‌رساند بوی می خود را بمخموران خویش / کو برآرد محتسب با گل در میخانه را

روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ایم / شسته ایم از لوح خاطر ابجد طفلانه را

چشم شور گلرخان حلقه بر در زد مرا / تا چو زنبور عسل پر شهد کردم خانه را

در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند / میتوان با لفظ آشنا یاد معنی بیگانه را

دل عبث چشمی بخال زیر زلفش دوخته است / چین گره نتوان جدا از دام کردن دانه را

همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر / جامه فانوس اگر گردد کفن پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صایب محتسب / میکشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بگشا سبک از خواب گران کن خود را / بر هوا پای بنه تخت روان کن خود را

گوهر آبله در راه طلب ریخته است / قدمی پیش نه از دیده وران کن خود را

میکند کار لب نان لب افسوس اینجا / لب بکش فارغ از اندیشه نان کن خود را

سرد کرد میدهٔ دل دست من از جمعیت
برگ بیش از پنجه چو اوراق خزان بست مرا

مال اگر نیست مرا چشم و دل سیری هست
آب رو هست اگر آب روان نیست مرا

دارم از جوهر ذاتی جگری تیغ کباب
سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا

از خسیسان ز خسیسی است توقع چو صبا
برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

پیسپرد امشب ز شادی دیده روزن مرا
خانه از روی که یارب میشود روشن مرا

خوشتر است از جامهٔ پوشیده عریان زیستن
تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا

فیض یارب من بود در لبستان چشم بودن
میشود از روزن مسدود دل روشن مرا

کم ز پیچ و تاب میشد رشتهٔ جانم گره
آب باریک اگر میبود چشم سوزن مرا

تا بچشم توتیای وحدت سرمه‌ام کشید
هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

فلس ماهی‌ام چنین با همیان محضر نحوان نوشت
حلقهٔ فتراک شد هر حلقهٔ زنجیر جوشن مرا

بر رخ او داغ در زیر سیاهی مانده است
دیدهٔ خورشید اگر صائب شود روزن مرا

خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را
نسازد گوشهٔ چشم توقع گوشه‌گیری را

خزان دل را خنک از نوبهار این میسازد
با بایم جوانی هیچ نسبت نیست پیری را

چراغ زندگی را گر جهان افروز گردانی
مده از دست چون دامان شبهای دستگیری را

میان زنگ و آیینه صحبت در نمیگیرد
مکن ظاهر به لبهای سیه روشن ضمیری را

بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات / باده کهنه بدست آر و جوان کن خود را

زردرویی گل روی سفیدی شیار است / هر گلی رنگ بکش لاله ستان کن

اگر از تشنه لبان گهر سیرابی / سعی کن همچو صدف پاک دهان کن

شکوه از زخم زبان کردن مردم سنگینیست / قلعه آهنی از گوش گران کن

میخوری دیدت بنظر گرسنه چشمان جهان / خویشتن قدر نهان در رمضان کن

برکت میرود از هر چه بآن چشم رسید / صایب از چشم بد خلق نهان کن

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی ترا / سایه میپوشد زمین از دور آهوی ترا

دیده من نیست گر شایسته رخسار تو / سجده از دور روا دارم طاق ابروی ترا

گر گذار دوست گیر آید در دستها / در گره بندند گل پیراهنان بوی ترا

پله باز تو دارد نازنینان را سبک / کوه تمکین سنگ کم باشد ترازوی ترا

هر که را دستی بود در حل و عقد مشکلات / هر زبان چون شانه دارد حرف گیسوی ترا

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود / سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا

مصرع برجسته مهیا نیست از خاطر برود / چون کند صایب فراموش قد دلجوی ترا

صلح در پرده بود با بجنگ آمده را / مده از دست گریبان بجنگ آمده را

آشنایی ز نگاهش چه توقع داری / نور اسلام نباشد ز فرنگ

ماجرای دل و آن غمزه بیباک مپرس / میچکد خون ز سخن شیشه بسنگ آمده را

میکند کلفت یک خانه بشهری تأثیر / شهر زندان بود از خانه بتنگ آمده را

در سفر ریگ روان راحت منزل دارد / ماندگی کم بود از راه درنگ آمده را

گوشش افکنده ترا دور ز منزل ورنه / راه نزدیک بود پای بسنگ آمده را

با قد همچو کمان تنگ ببر چون گیرم / صایب آن قامت چون تیر خدنگ

گرچه باشند آن دو زلف مشکبار از هم جدا / نیستند اما بوقت گیرودار از هم جدا

مستی و مخموری از هم گرچه دور افتاده اند / نیست در چشم تو مستی و خمار از هم

چند باشیم از حجاب عشق و استغنای حسن / در ته یک پیرهن ما و نگار از هم

لرزد از بیم جدایی استخوانم بند بند / هر کجا بینم فلک سازد دو یار

سربسر پیچ میگذارد این دو راه مختلف / مینماید گر بصورت زلف یار

یکدل صد پاره آید عارفان را در نظر / گرچه باشد برگ برگ لاله از

متحد گردند با هم چشم چون بر هم نهند / هست اگر جامهای روشن خوش شراب

از دل روشن علایق را شود پیوند سست / ماه میسازد کتان را پود و تار از هم

نشناسد هجر را باید با کمال اتحاد / از نگاهها چشم شور روزگار

آشناییهای ظاهر پرده بیگانگیست / آب و روغن هست در یک جویبار

غافل از پشت و روی کار صایب نیستند / چون گل رعنا خزان و نوبهار

نیست ظرف باده توحید مخمور مرا
میکند حلاجی این می مغز منصور مرا

مستی بلبل بایام خزان خواهد فتاد
گر باین عنوان بهار افزون کند شور مرا

در کف آیینه چون سیماب باشم بیقرار
کو سلیمان تا بدست خود دهد مور مرا

میکشم با قامت خم گشته بار عشق را
کم نمیسازد کشیدن چون کمان زور مرا

ره بعیش بیزوال خاکساری برده ام
هر سفالم کاسه چینیست فغفور مرا

حرف حق با باطلان خون مرا بر خاک ریخت
دار شد آخر حدیث راست منصور مرا

صائب از دشنام تلخ او شکایت چون کنم
تلخی می جان شیرینست مخمور مرا

نیست تاب درد غربت جان افگار مرا
با قفس آزاد کن ای مرغ گرفتار مرا

دار وار از تار نفس تار نفس کاهیده ام
تا دم آخر گسستن نیست زنار مرا

درد را بیچاره که هر جز گوارا کرده بود
شربت عیسی بجان آورد بیمار مرا

از سر و سامان غم بگذر که جوش منعم ساخت
چند کف دریا پریشان کرد دستار مرا

گر به پیرهن بر دارد دستم عنان آیینه جنت
سر بصحرا داد جوش لاله کهسار مرا

دست میشوید بکار گل آب زندگی
چون خضر هر کس کند تعمیر دیوار مرا

عالمی آمد از گفت نغز صائب براه
بهره از کردار اگر میبود گفتار مرا

از بهر شکوه تلخ خود باشد شراب ناب ما
چون زمین شور از خود میتراود آب ما

آب روی گوهر از گرد یتیمی می‌شوییم | بحر را سازد غبارآلود اگر سیلاب ما
با کمال بیقراری دلنشین افتاده‌ایم | در کف آیینه لنگر میکند سیماب ما
آه سرد ما جهانی را بشور آورده است | میکند کار نمک در دیده‌ها مهتاب ما
از دل چاکیم در دیر و حرم بی‌آبروی | کافر و مؤمن نمی‌پیچد سر از محراب ما
بحر را سرپنجهٔ مرجان نمیند از جوش | دست کوته دارد زنهار از دل بیتاب ما
استخوان در پیکر ما توتیا خواهد شدن | گر چنین گردد گران صائب ز غفلت خواب ما

شمع چندان که سوزد بال و پر پروانه را | بیقراری میدهد بال دگر پروانه را
حسن سنگین دل کجا دلسوز عاشق تنگی | شمع میراند به آب از چشم تر پروانه را
عشق سازد در نظرها حسن را صاحب شکوه | ذوالفقار از شمع باشد بال و پر پروانه را
هر چه رنگت باید دارد نور چشم عاشق است | خوشتر است از خندهٔ جانان شرر پروانه را
بیقراریهای دل افزود در ایام خط | گرد شمع صبحگاهی گرمتر
منت پای پروانه بار افکن عاشق و زر شمع | از فروغ چهره میگیرد به زیر
از مروت منت با ما سرکشی کرد فرق شمع | منت آغوش وداعی بیشتر
بر تهی آغوشی خود آه حسرت میکشیم | هر کجا می‌بینم کشد شمعی به بر پروانه را
در قبای آل عالمسوز میگردد جمال | شمع در فانوس سوزد بیشتر
پیش از این پروانه میگردید اگر بر گرد شمع | شمع میگردد کنون بر گرد

جامه کعبه است دود آتش پرستان را بچشم
سنبلستانیست شبها در نظر پروانه را

پیکانیم گرچه میسوزد بیابان شادم که تا منزلیست
غیر پای شمع تا وادی دگر پروانه را

بلا گردان خط دارد ز چشم شوخ یار
وای بر شمعی که افکند از نظر

گرد دل صائب نگردد سیر باغ خلقتش
آتشین رویی چو باشد در نظر

مشمر ز عمر خود نفس ناشمرده را
در قمار ساز این ورق باد برده را

باز احد فسرده مکن گفتگوی عشق
تلقین نکرده است کسی خون مرده را

بیند پر حذر ز باده کش تر اکه موج
در دست خویش میدهد عنان آزرده را

چنین غنچه پوست بر بدنش آب میشود
هر کس گره کند بدل تنگ خرده را

اندیشه کن ز باطن پیران که خیزد چنار
هست آتشی نهفته بدل سال خورده را

صائب نظر بسیب زنخدان یار نیست
دندان بیار های دل خود فشرده

در دل هر قطره آماده است دریا مرا
هست در هر دانه دام تماشا مرا

حسرت ملکت سلیمان میکشم در چشم مور
هر کف خاکی بود دامان صحرا مرا

سر بمیدارد تیر از وی قیامت سنگ کم
ورنه از سنگ ملامت نمیباشد پروا مرا

گرچه چون اشک یتیمان بیقرار افتاده ام
چشم قربانی کنند مژگان گیرا مرا

سر خط مشق جنونم بار سایه میکند
منت هیچ گه ندارد نظر چون سرو بالا مرا

درد و مندی درد را بسیار درمان کرده است / بر بالین شناسی گو مسیحا مرا
بیش از جولان غزالان گشت حیرت گرد باد / در خور سودا اگر میبود صحرا
با دل بی آرزو مرد دل گرانم کرده‌اند / آه اگر میبود در خاطر تمنا
غیرت غم صایب از همکار باشد بی‌نیاز / ذوق کار خویش باشد کار فرما

گلگونه چه حاجت بود آن روی نکو را / با پیرهن گل چه بود کار رفو را
در گوهر دست نهفته است دراز ی / زنهار نپیکند ست مگیر ید سبو را
در مردم بیمغز سرایت نکند حرف / رنگین نکند باده کله تاک کدو را
فیض دم خط چین دم صحبت پیر / از دست مده فصل بهاران لب جو
در دامن گل همچو سپندست بر آتش / دیده است مگر شبنم گل آن رخ نیکو
بر خاطر دریاست گران باد مخالف / در مجلس عمر راه مده عربده جو را
از حرف لب هرزه درایان شنوان تنگ / خاموش کند گوش گران بیهده گو
صایب چه خیالست شود خرده زر جمع / تا غنچه صفت تنگ نگیرند گلو

بقدر هم ازین عالم توانا امید آنجا / که اینجا هر که سستی کرد نتواند رسید آنجا
ندارم با سیه کاری ز محشر بیم رسوایی / که از خجلت نخواهد نامه من شد سفید
اگر اینجا گشته عقده از کار بجا / در حسنت هر بیت باز گردد تا کلید

اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشی اینجا نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آنجا

نظر با بصیرت پاک کردان دانهٔ خود را که هر تخمی که کاری یک یک خواهد دمید

نخور دانیجا ز غفلت هر که روی دوست از دنیا نخواهد از ندامت پشت دست خود گزید

ز خاموشی گذارد هر که اینجا بر جگر دندان بجنت میتواند رفت با گفت و شنید

کسی کز سایه آتش اینجا نیاسود آتش مغز کجا در سایهٔ طوبی تواند وا کشید

در اقلیم مدارا ضعف بر قوت بود غالب بموئی میتوان کوه گران را کشید

ز دل با تن کشادی هست اگر در جستجو عاقل که قفل از اندرون خانه میدارد کلید

ز خشکی جز ده گر تنگدستان در گره بستی عرق خواهد شد و بر چهره ات خواهد دوید

نه به منتهای عشق دارد ختم نه به جبا که شو اند شکار وحشی از دنبال وی

شکست رنگ می از ترک میگساری ما نمک بچشم قدح ریخت هوشیاری ما

شده است حلقهٔ گرداب چشم تر با ز خار موجهٔ طوفان سپر اری

چنان که آیهٔ رحمت امید خلق فزود یکی هزار شد از خط امیدواری

برسید خبر که چشم ما بمعراجی که ماه بر فلک از نالهٔ تن حصاری

کلاه گوشهٔ همت بلند کرده ماست چو تیغ کوه ز ابر است آبداری

چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست که از گناه نکرده است شرمساری

بزیر تیغ غمش دیدیم پای خود چندان که کوه بسته کمر پیش بردباری

ز ما تر و تو چه جهان آگهیم ما طفلی — دو دیده است بهر کوچه تماشای ما

زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش گشت — دهان شکر گذار است زخم کاری

از آن دو دید بافاق نام ما صبحگو — که روشن است جهان از نفس شماری

اگر ملاله شود نسیم پیاله در صحرا • — شود دو آتش رخسار لاله در صحرا

هنوز از اثر آه مجنون است — سیاه روزن چشم غزاله در صحرا

نمیشود دل پر خون گشاده از وسعت — گره شکسته بجگر آه لاله

رها و ما چو رگ چنگ ناله برخیزد — اگر شود شکم ز لبم پهن ناله در صحرا

فغان که حلقه سرگشتگی زنجیر است — احاطه کرده مرا همچو ناله در صحرا

بداغ آبله پایند دشت پیمایان — نشان پای مرا همچو لاله در صحرا

ز کوه دامن دشت جنون مرا ز شکست — شود نصیب که تا این نواله

سیاه خیمهٔ لیلی ز گریهٔ مجنون — نهان بخون نشده چنین داغ لاله

ز رحمت بمجنون مژه که می شکند — خمار سنگ ملامت بژاله

مگر نسیم از آن زلف سر که گشتی بگفت — که لاله ها شده مشکین کلاله

گل همیشه بهار است داغ صحرا — اگر بهار نزند جوش لاله در صحرا

نمیتوان ز پی هر کسی چراغ خانهٔ ما را — ز چشم جغد باشد روشنی ویرا

گرانی می‌کند بر گوشه گیران پرتو منت
نگهدارد خدا از چشم روزن خانهٔ ما را

در و دیوار شد تا عنان سیل پیچیدن
که منع از کوچه گردی میکند دیوانه

پر پروانه سازد پردهٔ خواب فرح غنچه را
همه در گوشش خود ده آتشین افسانه

بچوب گل دهد تنبیه ما را صبح از غافل
که گردد خانهٔ عشق جنون ویرانه

نفس دزدیده با در خلوت ما گر خیالان نیز
که مست از چشم آهو حلقه در خانه

اگر در سخن مفید است صائب بشنید بندها
گهر چون صدف میگرد آب و دانه

مهر شورشش مه چین موج از کف داغ در دریا
که با شش عقد گوهر خوشه از خرمن دریا

وصال دایمی افسرده شوق عاشق را بسازد
سری کاهی بر آور چین حباب از پیرهن

چو موج آنکس که داد از کف عنان اختیار خود
حمایل ساخت دست خویش را بر گردن

ز دست گوهر افشان بر کریمی تنگ شد بستن
که فلس ماهیان گردد دعای جوشن

صفای دل مرا آزاد کرد از قید خودبینی
که نتوان دید عکس خود در آب روشن

ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی
نمیندیشد نهنگ از دل آتشفشان

بجا موشی تعجب از شکوه اسرار را محرم
صدف تا بسته از گفتار لب گشته مخزن

گوارا میکند مشرب بخود ناسازگاری ترا
لو د ماهی گل بچشم رو پیراهن

ز خون نیکنامان تیغ او را نیست پروا
نگیرد پنجهٔ خونین مرجان دامن

بزرگان را کند تر دستی از آفت سپر داری
که از موج گهر نقش دعای جوشن

برآ از پردهٔ شرم و حیا صائب که میگردد
حباب از شوخ چشمی تکمهٔ پیراهن دریا

از بهار افزود شور عشق خیز بلبل مرا
خانهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا

صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار
داغ بر سر سنگ باشد داغ بر سر گل

با پریشان خاطری از وسعت مشرب خوشم
خیمه‌ها پنهان بود در موج سنبل

پای طاوس از پر طاوس نتوان در نهفت
نیست عیب از خارخاری زآن رخ گلگل

میشود از زر و رفتنها گرانان خوش شکوه
نیست از سیل بهاران شکوه چین بر گل

خواب من هر چند از رطل گران سنگین‌تر است
شیشهٔ می میکند بیدار از قلقل مرا

گل چو شبنم رو نپوشد ز چشم پاکم
میبرد با خود بسیر گلستان بلبل

مغنی رنگین شراب لاله رنگ من بس است
نیست صائب دیده حسرت بجام گل

گیرم چگونه زان بت طناز بوسه را
گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را

سجاده ایست بوسه ربا آن عقیق لب
گر جذبه میدهد پر پرواز بوسه را

جمعیت حواس بود رزق گوشه گیر
باشد از آن بکنج لب انداز

من چون کنم که میکند آن لعل آبدار
چون ماهیان تشنه دهان باز

سازد لب و دهان تو ای کبک خوش‌خرام
گیرنده تر ز چنگل شهباز

دندان بدل چگونه فشارم که میشود
لب باز کردنت سپر پرواز

بر لب چگونه مهر گذارم که میکند / خاموشی دهان تو آواز بوسه را

ترسم که گیرد آن لب یاقوت خام را / خونی که میکنی بدل از ناز بوسه را

چندان بدل فشار که آن لعل آتشین / روزی مربیه میشود ارکان ز

از کف عنان صبر چو سیماب برده اند / خوبان ز روی آینه پرداز

چون غنچه لب که بست گره و نوبه زینت / صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

عرق بچهره نشسته است آن پری وش را / که دیده است باین آبداری آتش را

مکن اشاره ابرو بکار بوالهوسان / مزن بصید زبون تیر زود ترکش را

نجابت گسار ما صرفه نیست خندیدن / مکن بجام سفالین شراب بیغش را

ز دل میار نسنجیده حرف را بزبان / عنان کشیده نگهدار اسپ سرکش را

ز نقل حرص محالست سیر چشم شود / که سوختن نبود اشتهای آتش را

کهن لباس زبون صائب از بصیرت منت / مخوان بمردم بیدرد شعر دلکش را

سفید بهاری مو بیدار کی سازد دل سیه دل را / که کلبانگ رحیل افسانه خواب است غافل را

ز نقصان بصیرت طامعان را هست منت بر دو عالم / که چشم کور گرداند کاسه در یوزه سایل را

نظر زد چون ز به آرامیم مهد لحد ترسم خود / که من در راه گردم ار گران خواب منزل را

نهادت نمیکند ایجاد اسباب طرب از خود / که مطرب باشد از بال و پر خود رقص بسمل را

زبان عذرخواهی صید بسمل را نمی‌باشد / مگر خواهم بحیرت عذر دست و تیغ قاتل را

ز سنگ کودکان پهلو تهی کردم ندانستم / که میگردد شکستن مومیایی شیشه دل را

ازان هر لحظه مجنون در بیابان میکند جولان / که در هر جلوه لیلی میدهد تغییر محمل را

بخط امیدها دارد دل بیطاقت عاشق / که سازد توتیای چشم طوفان دیده ساحل را

شوند از اهل مشرب زاهدان خشک هم صائب / توان کز گوهر شهوار کردن مهره گل را

گرچه جان ما بظاهر هست از جانان جدا / موج را نتوان شمرد از بحر بی پایان جدا

از حد آید قطع پیوند خدایا مشکلست / گر شود دستی پاره از هم کی شود قرآن جدا

هست با هر ذره خاک من جنون کاملی / میکند هر قطره از دریای من طوفان جدا

عشق بیهمتاست در خلوت نشود غافل ز حسن / نیست در زندان زلیخا از مه کنعان جدا

میتوان از عالم افسرده دل بیرون رود / از شور سر و میکرد و بکر عریان جدا

کم نگردد آنچه می‌آید بحکم دل بدست / نیست از دامان دریا پنجه مرجان جدا

قانع از روزی بتلخ و شور شو صائب که ساخت / پسته را آمیزش قند از لب خندان جدا

باعث آزار من شد ترک دلآزاری مرا / تخته مشق حوادث کرد همواری مرا

روز روشن میکند کار نمک در دیده ام / شب ز شکرخواب باشد خط بیزاری مرا

گر بجویم هر سر خاری کمر بندد چو تیغ / روی خندان میکند چون گل سپرداری مرا

نیستم مقبول تا مردود خاطرها شوم
چون متاعی نیست بیم از خط پردازی مرا

صایب از پند و نصیحت غفلتم بیش شد
نیست زین خواب گران امید بیداری مرا

کند لیلی چنین گر جلوهٔ مستانه در صحرا
شود هر لاله بر مجنون خم میخانه در صحرا

گرفتار محبت روی آزادی نمی‌بیند
که موج ریگ زنجیرست بر دیوانه در صحرا

بیابان پر غزالانست با خلخال خیل لیلی
ز زنجیر جنون باشیدم از بس در[illegible]انه

نمیگردید یاد شهر مجنون مراد دل
اگر میداشتم اشک طفلان خانه

نمی اندیشد از ژولیده مویی هر که مجنون شد
که دارد پنجهٔ شیران مهیا شانه

مهیا ساز از داغ جنون چتر سلیمانی
نشست و خاست کن با دام و دد یارانه

بحرص شهریان صد خانه زنبور نمی‌آید
ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه

کنون از سایهٔ خم میبرد آهو خوش وقتی
که از ناف غزالان داشتم پیمانه

رسد آنچنان صایب تو خجلت آشنا گشتم
که خضر آید بچشمم سبزهٔ بیگانه در

گر صاف قدحها هست شرابست در اینجا
ور سوخته هست کبابست در اینجا

سالم کسی از بحر جهان چون بدر آید
شورست اگر چشم حبابست

بیدار دلی نیست که زو دل بگشاید
تا چشم نمک سود بخوابست در اینجا

سودای عشق از ساغر سرشار دن افزون
خشکست اگر ریشه در آبست

از میکده چنین جام برآئیم که لطف می / از گرمی هنگامه کباب است در اینجا

از حلقهٔ ماتم زدگان کیست برآید / بیداری دولت همه خواب است

میش که برم شکوه این بخت گرانست / تجانه می چشم پر آب است در اینجا

از روی عرقناک و لب لعل می آلود / هر سو نگری عالم آب است

از وحشت علایق بجذ باش که هر خار / سرپنجهٔ شاهین و عقاب است

ما از توبه بیغام دروغیم تسلی / امّیت خطایی که صواب است

مجموعهٔ صومعه بود از غیر خدا پاک / خون دو جهان سرخی باب است

هر کوه تحمل که دهد عقل سرانجام / چین زریک روان پا برکاب است

از سیل حوادث نکر اندیشه که فردا / آباد بود هر که خراب است

ما روز قیامت که سر شکوه گشاییم / دست من و دامان نقاب است

از صبر عزیزان چه ثمر ما که بخندند / بیجا صلهٔ ما رشته تاب است

از ترک حیا کام گرفتند عزیزان / خون در دل صاحب نظر از حجاب است

متصل کرد و فلک را بریک آیین آسیا / از شکست دل نگردد سیر هیچ این آسیا

میشود از دل شکستن تیزتر دندان او / حیرتی دارم ز دندان سختی این آسیا

حرص پیران تن زیاد از ریزش دندان است / دانه خواهد بیش چون افتد زکار این آسیا

نه همین تنها ز تیغ آه او خون میچکد / تیغ خون ریزی بود هر گزیده زین آسیا

رحم در دوران دولت از زبردستان مجو
متصل زور آورد بر سنگ زیرین آسیا

بیشتر در دامن روزی نمی آید بدست
میکند با کاملان این نکته تلقین

تا نیاید چند سر کله با نه آسمان
چون برآید دانه سالم ز خندیدن

لقمهای پاک دندان را کند انجم فروغ
میشود از دانه خورشید زرین

چرخ میگردد بکام مردم دون از ازل
گر بنوبت بود در ایام پیشین

صبر را عاجز کند دردی که پیش از طاقتست
میکند سررشته گم از آب زرین

سعی در رزق کسان دل را منور میکند
گم بود در راههای شب به شمع بالین

تازه شد ایمان فرهاد دیدم از صنع اله
میکند به آب سیر و دو چو خندیدن

گر کند آفاق را چون صبح از احسان روسفید
نیست جز گرد کدورت رزق فرزین

نعلش از خورشید صائب روز و شب در آتش است
تشنه خونست از بس گردش این

از گرد خط فزود محبت بدل مرا
پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا

آزاده که چو سرو بود عذرخواه من
دست تهی ز خلق ندارد خجل

باشد چو نقش پای زمین گیر برق و باد
در کوچه که رفته فرو پا بگل

در دیده ام چو زخم از ان تیغ آشنا
ای وای اگر تیغ او نکند گر بحل

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم
کز قید عقل داد نجات این سجل مرا

کاسه زانو شده جام جم دل آگاه را / یوسف از روی زمین خوشتر شمارد چاه را

از غبار خط مشکین حسن میباید نکو / گرد لشکر توتیای چشم باشد شاه را

هر کرا هموار باید باطنان از راه برد / سیل بنیاد نهاده داند آب زیر کاه را

خواب میسوزد بچشم راحت روشنگر وصول / منت آرام از رسیدن طالب الله

ابر هوا اندکی قفس رخنه جستن برق / مهر خاموشی بگیرد پیش راه آه

تشنه تر گردند از نعمت تهی چشمان حرص / آب سهل است سازد سیر چشم خشک چاه

بر نیاید شعله را از سر هوای سرکشی / نفس چین از دل برآرد در زنخدان چاه

فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد / گرد نور عاریت آخر هلالی ماه را

شه جهان پر شور صائب از صریر کلک من / بلبل از گل یاد دارد ناله جانکاه را

چنان دانسته میباید درین دنیا نهی پا را / که هر موری میان مور در صحرا نهی پا را

قدم بیجا نهادن در قفا دارد پشیمانی / ادا گر سجده سهوی اگر بیجا نهی پا را

حضور کنج عزلت گر ترا از خاک بردارد / اگر خواهند در خلوت باستغنا نهی پا را

بدامان تجرد گر سبکروحانه آویزی / چو عیسی از زمین بر عالم بالا نهی پا را

بهر بزمی که محتاج راه آبرو در دوستی جا / کنی سبز از طراوت چون خضر هر جا نهی پا را

تواند گر ز خود چون بوی پیراهن برون آمد / شود بینا اگر بر چشم نابینا نهی پا را

نگهبان میشمارند ازین جانب و از سیار تو / مبادا هر طرف چون مست بیپروا نهی پا را

بکوه قاف پشت خود دهی از روی آسایش   برون گر از میان خلق چون عنقا نهی پا را
اگر خود را بجوش از پله مستی برون آری   بفرق عقل مینا کانه چون صهبا
مجرد گر توانی گشت چون نور نظر از خود   بچشم روشن خورشید چون عیسی
سبک چون پنبه از سر وا کنی گر دانه تن را   چو مستان میتوان جا بر سر مینا
بود هر ذره زین خاک سیه خورشید زنجیری   مباد ابر زبان از روی استغنا
بسرعت آنچنان زین خاکدان تیر هوائی شو   که گردد سرمه از گرمی چو پر خارا
ز مشرق تا بمغرب طی کنی یکسر بجمعیت   اگر چون مهر در راه طلب تنها
گذشتن از صراط آسمان شود بر تو آسان   اگر صائب ز روی احتیاط اینجا

خار در پیراهن فرزانه میریزیم ما   گل بدامن بر سر دیوانه میریزیم ما
قطره گوهر میشود در دامن بحر کرم   آبروی خویش در میخانه
در خطرگاه جهان فکر اقامت میکنیم   در گذار سیل رنگ خانه
در دل ما شکوه خونین نمیگردد گره   هرچه در شیشه است در پیمانه
در بساط ما چو ابر نوبهاران بخل نیست   هرچه می آید بکف رندانه
انتظار قتل نامردیست در آیین عشق   خون خود چون کوهکن مردانه
هرچه نتوانیم با خود برد زین عبرتسرا   هست تا فرصت برون از خانه
تلخکام از نخل بار آور گذشتن مشکل است   سنگ چون اطفال بر دیوانه

خوشهٔ امید ما خواهد بگردون سر کشید
در زمین خاکساری دانه میریزیم ما

همت ما را نظر بر کاسهٔ دریوزه نیست
بحر جای قطره در پیمانه

در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار
آب از مژگان بدست شانه

میشود معشوق عاشق چون کند عالی همتی
شمع از خاکستر پروانه

ریزش ما را نظر صایب باستحقاق نیست
پیش هر مرغی که باشد دانه

سخت دشوارست پیچیدن عنان ناله را
دل چو تنگ سوراخ گردد دیده نالان را

با نوای خراش ز قناعت کن که نیست
تیر روی ترکشی چون نه کمان

نیست پیر آموز درس ناله زود آشنا
طفل ما در زاد میداند زبان

از هجوم بلبلان گل روی آسایش ندید
نیست گوشش امن هر گز قدردان

بزم بیدردان شود ساز از نوای دیگران
مطرب از خانه است دایم همزبان

در کهن سالی ز نم چین جهر خاموشی بلبلش
حرف که در گهواره زه گردد کمان

نیست صایب چون استیار ناله جا بود من
میکشد در دیگران از کف عنان

شکوه حسن لیلی آنچنان برگرد هامون را
که از جمعیت آهو حصاری ساخت مجنون را

چنان باشند وحشت دیدگان جویای یکدیگر
که می آید رم آهو باستقبال مجنون را

اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم
بشبنم میچو مجمر میتوانم ساختن گردون را

نمیرد هر که با معشوق در یک پیرهن باشد — وصال گنج دارد زنده زیر خاک قارون را

نگردد منقطع فیض بزرگان در تهی دستی — که خم چون خشت تهی دار الامان شد فلاطون را

سر از خجلت بزیر بال قمری برنمی آرد — نگردیده است سرو بوستان آن قد موزون را

اگرچه نیست قدر خاک شعر تازه را صائب — تمام ارباب نظم از یکدگر دزدند مضمون را

سرخ رو میگردد از بی‌برگیش احسان ما — چون خزان در برگ ریزانست گل ریزان ما

ما چو گل سر را بگلچین داده تا گل میدهیم — دست خالی برنگردد دشمن از میدان ما

ما بهمت سرخ روئی را بدست آورده‌ایم — خشک از دریا برآید پنجهٔ مرجان ما

غنچهٔ دلگیر ما را باغها در پرده است — میکند یوسف تلاش گوشهٔ زندان

هستی جاوید ما در نیستی پوشیده است — در سواد فقر باشد چشمهٔ حیوان

ما و صبح از یک گریبان سر برون آورده‌ایم — تازه رو دارد جهان را چهرهٔ خندان

گوهر شهوار گردد مهرهٔ گل در صدف — گر بشوید بحر از گرد کنه دامان

ما چنین گر واله رخسار او خواهیم شد — بستگی در خواب بیند دیدهٔ حیران

گرچه طوفان از جگر داریست بر دریا سوار — دست و پا گم میکند در بحر بی پایان

جسم خاکی جان ما را پخته نتوانست کرد — خامتر شد زین تنور سرد صائب نان

فروغ حسن از خط بیش گردد لاله رویان را — که خاموشی بود بهتر چراغ زیر دامان را

بریزش میتوان داغ سیاهی را ز دل شستن
که باشد ابر بی باران شب آدینه سیما را

بجوش سینهٔ غم بر نیاید مهر خاموشی
حباب پرده داری چون تواند کرد طوفان را

نکرد روی عرق ناک ترا دیده است گر زخمت
ز برگ لاله شبنم بر جگر افشرده دندان را

حریصان میشوند از دور باش منع مبرم تر
که دندان طمع مسواک سازد چوب دربان را

توان مضمون مکتوب مراد از تابش پیشانی خواندن
که چین آستین بر جبهه باشد تنگدستان را

مرا از قرب شبنم در گلستان شد چنین روشن
که خوبان از هوا گیرند صائب پاک چشمان را

دل از خنده الصبح خدا بسته‌ایم ما
در کعبه دل بقبله نما بسته‌ایم ما

ما را ز کعبه جاذبه شوق میبرد
دل را بسبب بر اهتمام بسته‌ایم

وامانده کان قافله راه کعبه‌ایم
از کاینات دل بخدا بسته‌ایم

خواهیم غوطه در دل خاک سیاه زد
این کوه آهنین که بپا بسته‌ایم

مشغول گشته‌ایم بدنیای پیچ و پوچ
بر کاه دل چو کاهربا بسته‌ایم

عاشق لب داده لوحی با هیئت در جهان
گر وعده تو دل بوفا بسته‌ایم ما

امید را چو هیئت بجز کاهلی ثمر
بر خود ز خوف مدار رجا بسته‌ایم ما

در گلشن بهشت بزنم و انمی کنیم
چشمی که از انتظار لقا بسته‌ایم ما

صائب بروی دست سر خویش دیده‌ایم
چون حباب دل بهوا بسته‌ایم

هرکس نکرده در گرو می کتاب را — نگرفته است از گل کاغذ گلاب را

دل را از درد و داغ بتدریج پخته کن — هشدار خام سوز نسازی کباب را

سر می جدا از جگر آتشین ما — تا چند چون گهر بگره بندی آب را

عمر دوباره مسئلت آنها که می‌کنند — گو بایدیده جهان خراب را

روشن‌دلان ز مرگ محابا نمی‌کنند — نور از زوال کم نشود آفتاب را

دست از هوا بشوی که ترک هوای نوح — در یکنفس رساند بدریا حباب را

روی سیه باشک ندامت شود سفید — باران برآورد ز سیاهی سحاب را

بس منت چشم نرم تر ابرهای خواب — گر مخمل دو خوابه کنی رخت خواب را

صائب کجا بذره ما رحم میکنند — گردون که خاکمال دهد آفتاب را

کم سنگباری همرهان کند غافل مرا — بار هر کس بر زمین ماند بود بر دل مرا

شکر قطع راه را پامال کردن مشکلست — خواب کردن از مروت نیست در منزل

شوق را عشق مجازی از زمین گیران کند — منت چون قمری نظر بر سرو یا در گل

میکند از دیر تو منت مرا چون ماه نو — هر قدر خورشید تابان میکند کامل مرا

دست احسانی که شکر از سائلان دارد طمع — منت کم از کاسه دریوزه سائل

از خس و خاشاک گرد پیش آتش جلوه گر — خوب گل کی میتواند ساختن غافل

دشنه خواهد کرد خونم عاقبت در کردو — منت گردن زند کاندز رنگی از قاتل

چون سپند آسوده‌ام صائب ز شمع دورباش / میکند بیطاقتی آواره از محفل مرا

نیم بسمل نگذارد خوی خنجر قصاب را / جذبهٔ عشق میکشد از صلب آهن آب را

ابر چشم من چنین گر گوهر افشانی کند / کاسهٔ دریوزه دریا کند گرداب را

نشئهٔ صرف از می ممزوج باشد بیشتر / آب در شیر از می روشن کند مهتاب را

از گرانجانی نشد در ره قدم سنگ نشان / کرد نومید از دو منزل راه پیما خواب را

میکند بر خود قفس جلد را از زندان تنگ / هر که در مستی رعایت میکند آداب را

از بلی کردند خلق از صید مطلب کامیاب / راستی خار از بحر آرد برون قلاب را

چشم عبرت باز کن گردید چون موی سفید / تکمه زن در خواب غفلت این شب مهتاب را

شمع او را در نظر دارند دایم کشتگان / تشنگان در خواب می‌بینند صائب آب را

بعصیان مگذران زنهار ایام جوانی را / مکن صرف زمین شور آب زندگانی را

بمهر خامشی شمع زبان را کن سرافرازی / اگر در بسته میخواهی بهشت جاودانی را

ز می بگذر که باشد در قفا همچون گل رعنا / خمار زرد رویی باده‌های ارغوانی را

مشو خوشدل دو روزی چرخ اگر خندد بروی تو / که ناکامی بود تعبیر خواب کامرانی را

بآب شمع تر سازد گلو را ترزبان تنها / غنیمت دان درین دنیا دعای ناتوانی را

لبش گر خنده می باشد اعضای زنگی بگیر / مده چون غنچه بر باد دل بی‌غم شادمانی را

بچیدن سنجه طوق قمریان از سرو نتوان شد | که محکمتر کند تدبیر بند آسمانها را
بخواری چشم که پوشی ز دنیا طالب دنیا | که رهزن تو تیار اند غبار کاروانها را
شود از بی‌نیازی ناز نیشان تا عاشق ام | اثر قبول میکند ارزان متاع سرگرانها را
مه از خط غباری در دل خود زن که حرفی شد | سیاهی نیل چشم زخم آب زندگانها را
نسیم بی‌ادب بند نقاب غنچه نتوان شد | چمن پیرا ازان کرد و اگذارد باغبانها را
گران گردند سرد دل از گرانجانی سبکروحان | بمحفل چند زودی بگذارد در سر فرو سرگرانها را
خزان نسیان بهر گل بانگ خود میکنم صائب | که هر فصلی مبر دار خاطر یاد خزانها را

ابروی او بهر رفت زند نظر مرا | در زیر تیغ زنده که آمد بسر مرا
دارم چو شمع گردنه از موم نرمتر | تیغ برهنه است نسیم سحر مرا
بر رشته گسسته عمر سنگ غافلان | مانند خط چو سبحه ز صد پاره کند
هرچند نکبت دل رگ جان نکنم ازو | میوند دیگر است بموی کمر
تا در کمند رشته هستی فتاده ام | دل خون ولست کار چو عقد گهر
پر می مرا بگوشه عزلت ولیل شد | بال شکسته شد نفس ره بهر مرا
صائب دو عالم از اثر توتیای فقر | افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا

حلقه هر در باغی نشود دیده ما | باغ در بسته بود دیده پوشیده ما

در دل قانع هامیت تزلزل را راه — لنگر بحر بود گوهر سنجیده ما

گرد غربت کندش زنگ نهان در ته خاک — غم بهر جا که رود از دل غمدیده ما

لعل و یاقوت بمیزان جنون کم سنگست — سنگ اطفال بود گوهر سنجیده ما

گرچه چین بر جبین سر و نداریم دریغ از بی‌باکی — می‌توان چید گل از دامن چین جبینه

کار اکسیر کند رنگ طلایی صائب — مژه زرین شود از برگ خزان دیده ما

خط از سیه‌کشی دل که غم مرا از دل لعل دلبر را — ندانستم رگ گردن شود این رشته گوهر را

ز بیحالستی بر کرد دهان آن پری پیکر — ز تنگی این صدف بیرون لب جا داد گوهر

صبوری با دل بیطاقت عمر نمی‌آید — نکرد کشتی غم بادبان کرده است لنگر را

دل روشن زبان لاف ابر تکید گو بیچید — کند پوشیده صیقل در حجاب نور جوهر را

عوس ملک در عقد و وام کس نمی‌آید — لب خشکست از آب زندگی قسمت سکندر را

دل میتاب تن را بر قرار خویش نگذارد — که سازد پای کوبان این سپند شوخ مجمر را

ز ترک عشق گفتم دل خنک گردد ندانستم — که سوزد بیش از آتش دوری آتش سمندر را

نمی‌یابد ز عیسی گرد پنهان درد خود صائب — نمی‌پوشد ز بیم قرص خورشید تابان درد را

ز راستی منود خجلتی گشاده جبینش را — که نقش راست بسازد سیاه روی نگینش را

از آن گنم دم مردن نگاه خیره برویش — که میت خجلتی از دید نگاه بازپسین را

از شمع باد گیر که چون اشک و آه تست / جنبش نگر ز عالم اسباب باب شب

ابر سیاه حامل باران رحمتست / تخمی بخاک کن بامید سحاب

از مشرق جگر نفس آتشین برآر / گر آه شعله بار بود آفتاب

ریحان خلد نیست سزاوار هر سفال / هر مرده دل چگونه شود کامیاب

سر وا کن از ز خواب از آنکه شکفته صبح / تیغ جگر شکاف کشد از قراب

تا سر بری بحبس رقمهای این کتاب / ز انجم نظاره کن رقم انتخاب

در مغز هر که سوخته است از فروغ روز / ریحان خلد را نبود آب و تاب

در خواب هر شبی که بغفلت کنند روز / در چشم زنده دل نبود در حساب

بی آفتاب رو نبود زلف عنبرین / زنهار عبور کن بسواد کتاب

از نور طاعتش ننمود سفید روی / فردای رستخیز چه گوید جواب

چون شب بخواب صرف مکن فیض صبح را / غافل مگرد از نفس انتخاب

هر کار را بوقت ادا کن که خواب روز / مگرفته پیش دیده وران جای خواب

هر سطر نقطه نیست که صد نکته درج نیست / چون خامه سرسری مکن از کتاب

در شب مبین بچشم حقارت که آفتاب / باشد چو بیضه در ته بال غراب

گر در رکاب روز زند قطره آفتاب / انجم رود بخیل و حشم در رکاب

در بارگاه روز بود بار عام عام / جز خاص نیست محرم عالیجناب

هر شست نور فیض ز زین فیضهای در ته نور / غافل مشو ز قلزم رزین حباب

تا یاد صبح طی ننموده است این بساط / برخیز و همتی بطلب از جناب شب

با چشم تر چو شمع مکرر است قد کیست / از اشک تلخ سوخته جانان گلاب

خاصست در شریعت روشندلان عشق / پروانه وار هر که نگردد کباب

بر فیض کیمیای شب تیره شاهد است / خون شفق که مشک شد از انقلاب شب

چشم ستاره میپرد از شوق آه تو / چشم سیه دل تو همان مست خواب

شستند ز اشک زنده دلان روی خود چو شمع / تو وقت صبح روی نشستی ز خواب

در چشم نرم تست اگر پرده های خواب / ریزد نمک بدیده خفاش ماهتاب

با یک جهان گشاده نظر چون ستارگان / بستی چگونه چشم تو غافل ز خواب

چون خز مرده تن زدی از خواب زیرکت / مشکین نساختی نفس از مشکناب

از شب بروی من در توفیق وا شده است / صائب چگونه دست کشم از رکاب

در رفع گنبد گردون فتنه بار / بر زیر سایه گل موسم بهار

فلک ز کاهکشان تیغ بر کف استاده است / بر زیر سایه شمشیر آبدار

نهاده است زمین بیش پای جرجر / چو گرد بر سر این فرش مستعار

ز چار طاق عناصر شکست میبارد / میان چار مخالف باختیار

درون سینه ماهی نکرد نوش آب / هر جنس نیز رفته ازین آبگون حصار

ز مرگ نسیه چه چون مرگ بید مشگی / ز مرگ نقد بیندیش زینهار

بنعل لبت سوار گشوده است امیدم / که کرده است تهی صد هزار خانهٔ زنبور را

رسید هر که در این خاکدان بگنج قناعت / چو مور زیر زمین برد عیش روی زمین

چو آتش ز دوزخ دل امید توان نگاره زدوده زدن / اگر بدست تو آن محو کرد نقش نگین

ز خانه پدر چو بیرون شوند مانع فرزند / زنا وری نغ ننداره خنده اهل بهشت برین

غبار خط نگرفته است روی سیمبر اثرا / چنانکه قند شکر تو صایب گرفته روی زمین

تا دل از روی تو شد مطلع انوار مرا / چشم خورشید شود خیره ز رخسار مرا

هست بر خاطر من دیدن غمخوار گران / ورنه کوه غم او هست سبکبار

در سیه روزی از آن گشته‌ام انگشت‌نما / که بسر آمد چو قلم عمر بگفتار مرا

از کف دست اگر موی برون می‌آید / میرسد دست بموی کمر یار مرا

حلقه میزنم از دور بر آن در چو صبا / باغبان گر ندهد راه بگلزار مرا

بهار در دل بشکست برگ عیش بلبل را / ز خود طرف کلاه غنچه بیرون آورد گل را

کم بود خواب از افسانه گردد دیده عاشق / که بشوراند بهاران گرد سنگین خواب بلبل

کمان نرم سستی از کشش می‌گیرد دایم / مبر با آشنایان زینهار از حد تحمل

دل سخت فلک از اشک گرم من ملایم شد / بزور سیل زه کردم کمان حلقهٔ پل

برون از زیر سنگ این سنبل سیراب می‌آید / نهان در پیچش دستار شوخان گرد کاکل

تراوش میکند راز نهان از مهر خاموشی | که شبنم نیست از گلگشت مانع نکهت گل را
زمین سست سیلاب عمارت میشود صائب | منه بر کاه زنهار بنیاد توکل

پروای مرگ نیست گدای برهنه را | سیل آب زندگیست سرای برهنه را
ایمن مشو بفقر ز اهل حسد که هست | صد چشم بد ز آبله پای برهنه را
عریان شو از لباس که از بوی پیرهن | تشریف میدهند صبای برهنه را
خورشید و مه بروز و شب از حلهای نور | آماده میکنند قبای برهنه را
دست از طمع بشوی که در آستین بود | پیرایه قبول دعای برهنه را
بی پاره جگر نبود آه را اثر | از لشکر است فتح لوای برهنه را
بکشا گره ز جبهه که هرگز نمیشود | جوشن حجاب تیغ قضای برهنه را
از عیب خلق چشم بپوشان که اهل شرم | از چشم خود کنند قبای برهنه را
صائب برون ز سینه مده داغ عشق را | ستار باش سوختهای برهنه را

صبح گشاده روی بود در رکاب شب | چینها دسر کشیده کمند از لعاب شب
از صبح تا گشته دو موای سینه بهار | چشم آب داده ز موسم با آب و تاب شب
هنگام صبح را لشکر خواب گذران | گذر و شنیست این دو نفس انتخاب شب
در پیش مهرمان خدا بخنده وا حبست | گردون مکش بطاعت تا کی عتاب شب

اگرچه ظلمت شب پرده پوش بد او نیست / تو با ادب ادب خود نگاهدار و بخسب

مباد شرط طوفان درست بنشیند / نبرده رخت ازین ورطه بر کنار

دو چشم روشن ماهی درون پرده آب / دو شاهد است که در بحر بیکنار

بچشم دام ز ذوق شکار خواب نرفت / اگر تو یافته لذت شکار

صفای چهره شبنم گل سحرخیز بست / ز دیده گر بگشا چشم اعتبار

باین امید که سررشته بدست افتد / شود چو سوزن اگر پیکرت نزار

زمام ناقه لیلی بلال شب دارد / نصیحت من مجنون بیاد دار

بسایه علم آه خویش ای ترسان / شبی که فرد اجابت زینهار

حلال نیست به بیمار خواب گران / ترحمی کن و بهر دل فکار

بهار عیش بهم آغوش غنچه خسبان نشست / بزیر سایه گل بهمن سایه وار

بشب ز حلقه اهل گناه گوشه بگیر / دلا چو آینه داری نبر یک

بجنبش نفس خود بهاین و عبرت گیر / رفیق بر سر کوچست زینهار

بیک فسرده خود را به غنچه بر نشان / چو خون مرده همه شب بیفسر ار

گل سر سبد بحسر چشم بیدار است / بر غنچه دیده گلچین روزگار

رسول گفت که با خواب مرگ هم بدرست / باختیار بکن مرگ اختیار

زمین و آب تو کمتر ز هیچ دهقان نیست / ز تخم اشک تو هم دانه بکار

بکین دزد و هوی خواب اگر ز اهل دلی / درین کمینگه آشوب زینهار

بسته لب را سخن آرمید که مطلب / نگردد هر سخنی و بود استوار مجیب
گرفت داغ گل شبنم از سحرخیزیها / تو هم شبی رخی از اشک تازه دار
ز حرف تلخ در اینجا زبان خویش نگه‌دار / بخوابگاه لحد در دهان مار
حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است / نصیحت دل آگاه گوش دار
به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد / درین سفینه پر رخنه زینهار
ترا که دولت بیدار شمع بالین است / چو نقش صورت دیبا چنگ قرار
ز فیض صدق طلب مور پیر پر آورد / تو نیز از گل تن پای خود برآر
ز ذوق رنگ حنا کودکان نمی خسبند / چه میشود تو هم از بهر آن نگار
ترا بگوهر دل کرده اند امانت دار / ز دزد امانت حق را نگاه دار
ز نوبهار برقص است ذره ذره خاک / تو نیز عمر و زمینی درین بهار
شکفته است ز خمه دلهای مرده در گلشن / درین خطیره پر مرده زینهار
جواب آن غزل مولویست این صائب / ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار

بیقرار است از آن یکتای بی همتا طلب / چون شود از دشت غایب سیل در دریا طلب
اهل همت را اگر در دست دامن حاجت است / آرزوی هر دو عالم را از او یکجا طلب
هیچ قفل محنت در بازار امکان بی کلید / بسته‌کاریها را گشایش از در دلها طلب
چشم چون بینا شود خضر است هر نقش قدم / رهبر بینا چه جویی دیده بینا طلب

آب رو در پیش ساغر ریختن در مذهب همتست / گردنی کج میکنی باری ز مینا طلب

این جواب آن غزل صائب که سید گفته است / گر تو چون ما طالبی مطلوب با همتا

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب / تا مبادا رخنه آرد در شبیخون آفتاب

هر سری را در خور همت کلاهی داده اند / افسر دیوانگان باشد همای مجنون

هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست / نامه هر ذره اینجا هست مضمون

از رخت آیینه خورشید و گلی رو داوست / در در و دیوار خانه اش ماهتاب چو برون

صائب آن بهتر که گر دیوان مرگ پیرو کنند / رز در ویه میکشد ز آتش گلگون

عرق فشاند آن گلعذار را در تاب / ستاره ریز صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبان شکسته میگوید / که فیض صبح بناگوش یار را

در فن خانه خزان و بهار دیگر نیست / ز خویشتن خیمه برون زن بهار را

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور / دگر اشاره ابروی یار را

رکاب هوا گسل تسلیم کن سفینه خویش / میان بحر حضور کنار را

غبار قافله عمر چون نمایان نیست / دو اسبه رفتن لیل و نهار را

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون / صفای این نفس غبار را

دریغ ریاحین چو صائب زغنچه خسبان / گر بگشاید باد بهار را

از لطافت بسکه دارد چهره‌اش آب و تاب / آفتابی میشود رنگش ز سیر ماهتاب

چین گلوی شیشه موج باده گلرنگ را / میتوان دید از بیاض گردن او بی‌حجاب

معنی بیگانه را ادراک کردن مشکلست / بر میفکن زینهار از چهره نازک نقاب

عذر بیداد رخ او را خط از عشاق خواست / راه خود را پاک سازد چون گذر در مشکناب

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود / پرده دیگر ز خط افزود بر شرم و حجاب

در زمان خط مدار چشم او بر مردمست / گردن عامل بود باریک در روز حساب

از نگاه گرم چین موی که بر آتش نهند / میشود افزون میان نازکش پیچ و تاب

گرچه از مژگان کج بالین او دایم پر آتشست / نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

نیست جز دلهای خونین مهرهای عشق را / روی آتش را که میشوید بغیر از اشک کباب

در بلندی ناله صائب ندارد کوتهی / کوه تمکین تو میسازد صدا را بی‌جواب

از تهی دستیست در مغز حباب این پیچ و تاب / چشم کوته‌بین ز بیدردی کند جوهر حساب

در خرابات محبت شیشه بی‌ظرف منت / ذره بر سر میکشد رطل گران آفتاب

دل نیازارد ز حرف سخت هرگز سنگ را / هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب

کوتهست از حرف خاموشان زبان اعتراض / ایمن از تیغست هر خونی که گردد مشک ناب

میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب ما / میکند خون در دل آتش جگر گرم کباب

دعوی موج خویش را چون هم برابر گرد / کم نگردد در ورنیش هرگز ز خوان آفتاب

ایمنی جستم ز تیر اندازتم گرد چرخ — گنج خواهد خواست جای باج از ملک خراب

میدود در جستجوی آب دایم هر طرف — گرچه هست از آب صافی پرده چشم حباب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشک ناب — شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب

در محفل تو ناله فراموش کند سپند — در آتش تو گریه فراموش کند کباب

از وصل گشت گریه من جانگدازتر — از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب

دیوانه قلمرو صحرای وحشتیم — ما را سواد شهر بود آیه عذاب

پیوسته از هوای خود آزار میکشیم — در خانه است دشمن من همچو خیمه حباب

دست از طمع بشوی که از شوخی طمع — در حق خود دعای گدا نیست مستجاب

شد غفلتم ز عمر سبکسیر بیشتر — سنگین نمود خواب مرا این صدای آب

از جبهه کریم گره زود وا شود — یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب

شاهی که بر رعیت خود میکند ستم — مستی بود که میکند از ران خود کباب

صائب مکن توقع آسایش از جهان — دلهای آب کرده بود موج این سراب

گرچه با هر موجه دام دگر میآورد آب — از دل ما وصل دریا در نظر میآورد آب

رو بگرداند لطف حق افتادگان را دستگیر — چین به پیشانی رو گذارد بال و پر میآورد آب

گنجیش را خشکی دریا نمیبندد بخشک — از قناعت هرکه در دل غیر گوهر میآورد

از کمین و تیغ همواره خود را پاس دار | تیغها از موج در زیر سپر میدارد آب
منت عیش خاکساران ز ابر نیسان نیستی | در سفال لطف دیگر میدهد تا نان زروی آب
ما بیاد خون دل گاهی شرابی میخوریم | تشنهٔ تیغت بهر زخمی که بر میدارد آب
واعذار از رنگ بود داغ تیر تیکنیش | گرچه در هر برگ گل رنگ دگر دارد آب
روزی خونین دلان از غیب صائب میرسد | لعل اگر در سنگ باشد در جگر دارد آب

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب | این شرر چون دیده ماهی بود روشن
منت امید را از نیش شهد انگبین | حلقهٔ دام است اگر پیدا شود روزن
از ملامت می پرستان کی ترک مستی کنند | منت طوفان ماهیان را مانع از جوشن
تلخ مرگست شکر مور شهد افتاده را | منت ماهی را حیات بهتر از مردن
در سر مستی ز لب مهر خموشی بر مدار | میدهد بر باد جان را دم بر آوردن
کوشش جان بر نیاید با گرانیهای جسم | آب در آهن گران سیر است چون آهن
صائب از بار گران انجا نه سبک گردی رها | تا توانی همچو کف سجاده افکنده

تو که در پرده رخ خود ننمائی در خواب | چه خیالست تا آغوش من آید در خواب
شمع بالین خود از دیده بیدار کنی | گر بداند چه قدر ما بصفا بید...
با تو یک صبح قیامت چه تواند کردن | که ز هر موی شود مژگان جدا...

تا به بیداری و مخموری و مستی چکنی | تو که چون چشم دل از خلق ربایی در خواب
سایهٔ کوه درینجا بجناح سفر است | تو چه در ظل سبکسیر همایی در خواب
راه بخوابید ز رفتار و جرس بیدار | تو چو [illegible] نه بآواز درایی در خواب
نیست ممکن نشود خون تو صایب پامال | که ته پای حوادث چو حنایی در خواب

چهرهٔ نوخط آن تازه جوان دریاب | زیر ابر تنکش این برق عنان‌را دریاب
در شب قدر بغفلت گذراندن ستم است | روزکار خط آن جان جهان‌را
پیش از آندم که ز مقراض شود پا بر گل | چشم بگشای رخ خط مشک فشان‌را
دو سه روز است صفای خط شب رنگ او | زود ته جرعهٔ عمر گذران‌را
دولت سکندران زود بسر می‌آید | خط ریحانهٔ یاقوت لبان‌را
تا لب لعل تو بی آب نگشته است ز خط | گرفت امید من سوخته جان‌را
اگر از حسن کلوسوز بهاری غافل | جگر سوختهٔ لاله ستان‌را
اگر از موی شکافان جهانی صایب | کمر نازک آن مور میان‌را دریاب

در محیط عشق پشت از سر بر خون حباب | باش این دریای خون آشام‌را گلگون
مینماید شوکت گردون بچشم تنگ عقل | ورنه در پیمانهٔ عشقت نه گردون
خوب [illegible] که از سر مشق دریا بگذرد | هر نفس گیرند از سر زندگی‌را خون

در تن پیراهن دریاست هر عشقی که هست / سر ز دریا میکشند از سادگیها چون حباب

غرقهٔ دریای وحدت از دو بینی غافلست / خیمهٔ لیلی بود در دیدهٔ مجنون

دل بهر رنگی که باشد آسمان همرنگ اوست / دیده پر خون بود بر روی بحر چون

از هوا آنکه ز که هم پیراهن دریا نشد / تا نگردد از سر هوای پوچ را ایمن چون

هیچ رازی بحر را صاحب نفس پوشیده نیست • / کاسه را لوست جام جم مرا ایمچون

سبکسری که اسیر هواست همچو حباب / میان بحر ز دریا جداست همچو حباب

هزار بار اگرش بشکند درست شود / سبوی هر که ز آب بقاست

ز قرب بحر چه لذت برد نظربازی / که چشم بستهٔ شرم و حیاست

لطافتت نقاب محیط پیرنگی / و گرنه آینه ام جوش صفاست

میان بحر ز موج سراب تشنه ترم / ز آب در گره من هواست

نمیخلد بدل ناله شکایت من / شکست شیشهٔ من بیصداست

مرا تعین ناقص ز بحر دارد دور / بقای من بنسیم فناست همچو

هزار بار گرافتم زجای برخیزم / به بحر کشتی من آشناست

فتاده است سرو کار من بدریایی / که نه سپهر درو بی بقاست

دران محیط که هر موج مد احتیاط منست / ملاحتش با خشن سر بجا بسته

• بغیر قطع نفس منت ساحلها / هوا که کشتی ما ناخدا اشنفته :

ز آب بحر شود بیش تشنه چشمی من — دلم پر آبله زین ماجراست همچو حباب

ببک شکست ز دریا نظر نمی پوشم — مرا بچشم خود امیدهاست

همان ز نشاه دلا بر حیات میلرزم — اگرچه بحر مرا خونبهاست

اگرچه بر دل دریاست بار عقده من — خوشم که عقده ام آسان گشاست

بجز تلاطم دریا چه میتواند کرد — مرا شکستگی آب بقاست

چو مومیایی من در شکست خود بسته است — گر از شکست نترسم رواست

نمیکنم چو صدف دست پیش ابر دراز — که گوهرم دل بی مدعاست

ملایکش گوشه نشینی ز نوح معرهاست — که خلوت تو همان پر هواست

درین محیط که صد سر بسینه است ز موج — نفس دلیر کشیدن خطاست

قرار نیست ز نورد طلب مرا صائب — بجا اگرچه مرا متکاست

روز روشن بگل و شمع شب تار شراب — برگ عیش و طرب بلبل و بهارست

تا تو بود در دل خم هست فلاطون زمان — محفل آرا چو شود باغ و بهارست

رو بی عقلست ز سرپنجه تاکش نیلی — با همه شیشه دلی شیر شکارست

نقل بیطاقتی از جام در آتش دارد — لب که مشتاق بلعل لب یارست

هر حریمی که در او ساقی ترددستی — جام خمیازه خشکست و غبارست

میکند با لب میگون تو همی کار نمک — چشم مخمور ترا آب خمارست

هست از روی تو جبین هر که خرد اندیشه خجل گرچه گلگونهٔ هر لاله عذارست شراب
گریهٔ تلخ تو حاصل میخواری من میشود در دیدهٔ من غوره فشارست
نتواند طرف عشق شد از بیجگری گرچه بر عقل زبردست سوارست
ظلمت غم چو کند تیره جهان را صائب روشنی بخش دل و جان فگارست

در نقطهٔ خاک است نهان گر هنری هست در پردهٔ این گرد یتیم گهری هست
ابلیس ز آدم قد افراخته دید غافل که درین پای علم تاجوری
چون نخل سر و بند ز خود در زمین ندارم بهر دگران است مرا گر ثمری هست
صد چشم بد از قطرهٔ شبنم نگران است آنرا که درین باغ چو گل مشت زری
در کوفتن آهن سرد است گشادش در سینهٔ هر سنگ که پنهان شرری
گر سنگ ببارد نتوان قطع طمع کرد صائب ز نهالی که امید ثمری

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست که درین آینه جوهر تماشا برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت هر که برخاست ز جا سلسله بر پا
کرد تسلیم بزم مسند تمکین را هر سپندی که درین انجمن از جا
هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جای بنشاط که دلم اندر سر دنیا برخاست
بر ستان زود بهم گشتی مرا ساغر که عجب ابر تری باز ز دریا

پاکیش از دُرد دلها که درین لغزشگاه صائب از خاک زر دریوزهٔ دلها هر جاست

دل بر هر چه رفت به رنگ لب لعل او گرفت زین باده رنگ گوهر بدخشان سبو گرفت
ته جرعه اش بصبح قیامت شفق دهد جامی که دیده از لب میگون او گرفت
کو هر حدیث پاک که دامان او شنید از شرم هر دو دسته صدف آبرو گرفت
از شیر مادرست بمن می حلالتر زین لقمهٔ غمی که مرا در گلو گرفت
دست از جهان نشسته مگر آرزوی عشق کاین نیست دامنی که توان بی وضو گرفت
دست دعای خلق بود پشتبان عمر زان خم بپای ماند که دست سبو گرفت
صائب زمانه دایهٔ بی مهر فارغست طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

چشم پر خون صدف گوهر یکدانهٔ اوست دل هر کس که شود ریزه زر خانهٔ اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص روز هر کس که سیه گشت سیه‌خانهٔ اوست
هر دل خسته که خون میچکد از فریادش میتوان یافت که ناقوس صنمخانهٔ اوست
حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل یاد است که شب ابستی ما زنده به افسانهٔ اوست
آشنایی که ز خم دور نگردد صائب در خرابات جهان مغ بیگانهٔ اوست

عشرت روی زمین در دل دیوانهٔ ماست خلوت شیشهٔ پر آه پریخانهٔ ماست

روز محشر چکند با دل پر شکوهٔ ما ... که شب زلف تو کوتاه به افسانهٔ ماست

کار چین در گره افتد ز خندهٔ ایام ... عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست

هر چه جز جذبهٔ عشقست درین دامن دشت ... گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانهٔ ماست

گرچه از سوختگانیم بظاهر صائب ... مزرع سبز فلک در گرهٔ دانهٔ ماست

از جوانی داغها بر سینهٔ ما مانده است ... نقش پایی چند از آن طاوس بر جا مانده است

در بساط فر ز عنقای سبک پرواز عمر ... خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است

چین نسایم دست بر هم کز نثار نقد عیش ... رنگ افسوسی بدست باد پیما مانده است

میکشد از هر سر مویم سفیدی راه مرگ ... پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است

نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ ... از کتاب عمر همین شیرازه بر جا مانده است

مطلبش از دیدهٔ بینا شکار عبرتست ... ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است ... لب شمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست ... که شیشه هر چه کند جمع بهر پیمانه است

ز رفتن ملال مدار در روان دوام همت ... که موج ریخته پر را قفس ز بیگانه است

یکیست بستن احرام و لبستن زنار ... ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است

بعکس دل نفتادیم صائب از غفلت ... نیافتیم که لیلی درین خرابه است

دیوانه چو موجش لب ساحل برابر است | دریای آرمیده به ساحل برابر است

دست از طلب مدار که در طریق عشق | از پا فتادنی که به منزل برابر است

میرقصی از نشاط طرب غافلی | کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است

دارد بچهره گوهر ما در محیط عشق | گرد یتیمی که به ساحل برابر است

صائب ز دل بدیده خونبار صبحگاه | یکقطره اشک گرم بصد دل برابر است

یک جام باده در خور کام و زبان ماست | خونی که میخوریم ز ناب و دندان ماست

خاریست غم که در دل ما رگ کرده است | ماریست پیچ و تاب که در آشیان ماست

روی فلک سیاه ز گرد گناه ما | پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست

احوال خود بگریه ادا میکنیم ما | مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

گردون بگرد ما نرسد در سبکروی | برق آتشی فسرده از کاروان ماست

دیوار مینهد سر سیل بشد رو | گرد کسادی که پی کاروان ماست

صائب که مناظره از مور عاجزیم | گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

عنان نفس کشیدن جهاد مردان است | نفس شمرده زدن ورد اهل عرفان است

نهاد سخت تو سوهان نمیپذیرد و | وگرنه پست و بلند زمانه سوهان است

گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم | ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است

کباب سوخته را اشک نیست حیرانم | که چون ز خون دل من جهان گلستان است
دلی که نقش تعلق بخود نمی‌گیرد | اگر بدست فتد خاتم سلیمان است
پیاله که ترا وا رهاند از هستی | اگر سبو و جهان میدهند ارزان است
ملایمت نفس عنان چنین ز دست عقل گرفت | عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
مریز آب رخ خود برای نان چو حباب | که آب رو چو شود جمع آب حیوان است

کدام زهره جبین بی نقاب گردیده است | که آتش از عرق شرم آب گردیده است
نفس ز سینه چو موج ما دریغ مدار | ترا که خون بجگر مشک ناب
اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی | که رشته ام گره از پیچ و تاب
ز فرقت دیده من از وصال محروم است | محیط پرده چشم حباب
اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم | که نقطه از حرکت صد کتاب
ز شیر خانه آیینه چون بسر م آید | کمان بر بند که در آفتاب
نه ماه است بدور قمر که خود ماه | بدور حسن تو یاد در رکاب
کسی ز سوز دل ماست با خبر چو حباب | که ز آفتاب قیامت کباب

زلف کج تو سلسله جنبان آتش است | هندو همیشه در بیابان آتش است
ایستاده اند بر سر پا شعله‌ها تمام | امشب کدام سوخته مهمان آتش است

انچا دشتم برای سپرداری دلست | خاکستر فسرده نگهبان آتشست
در پنجه تصرف عشق تو نه فلک | چون مهرهای موم بفرمان آتشست
صائب ز گفتگوی تو گرمست بزم عشق | خاموشی تو تخته دکان

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست | طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
از بد او باز کعبه گل میکند امشب | با دل ما با ادب باش که این خانه
چون اشک فکندن ز نظر هر دو جهان را | سهلست اگر همت مردانه
در پله میزان نظر سنگ گمش نیست | چون کعبه بچشمی که صنمخانه
خون در جگر پیمانه دهد ساقی دوران | مغرور بگردی که ترا خانه
با وسعت مشرب چه بود کوه غم عشق | در حوصله تنگ تو این دانه
وردی بچشمت نگرد دیده صائب | هر جز د دریغ گوشه میخانه

سزای خواب بود دیده که گریان نیست | قفس وبال بود مرغ را که نالان نیست
تمام رحمت و لطفست عشق بنده نواز | چه شد که آب مروت بچشم اخوان نیست
بیکدو هفته زمینت هلال تو بدر | شکستن لب نان سپهر آسان نیست
عدم ز قرب جوار وجود زندانست | وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست
هوا بدولت پیری مسخرم نشد | قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

ز نور و دود داغ محبت مگو به مرده‌دلان
منت سر و سبزه او ادب بستان است

خوشم به داغ صحرای بیخودی صائب بین
که نقش پای غزاله دران بیابان

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست
چون گهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست

نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر
هر که پیش افتاده است از خویشتن همراه ماست

چون دم شمشیر از سختی نگرداندیم روی
میشود سنگ فسان سنگی اگر در راه ماست

مطلب از ته کردن زانوست تحصیل شکست
ورنه معلومات عالم در دل آگاه ماست

زین چمن چون سرو دامان تعلق چیده‌ایم
خار را خون در جگر از دامن کوتاه ماست

نیست صائب هیچ بلبل ناله ما را اثر
گوش گل خونین جگر از ناله جانکاه ماست

از فیض نوبهار جهان نرم چیده است
دست نگار کرده ز رنگ حنا کشیده

هر موج سبزه طرف کلاه شکسته
هر داغ لاله چشم غزال رمیده

باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته
از لاله کوه عاشق در خون طپیده

هر زلف سنبلی شب قدر فیض بخش
هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی
هر شبنم گل نظر پاک دیده

از لاله بوستان لب لعلی میگزن
وز جوش گل چمن رخ ساغر کشیده

عالم ز ابر موج پریزاد میزند
مهد زمین سفینه طوفان رسیده

شیرینی نشاط جهان را گرفته است | صبح از هوای تیر شکر آب دیده است
این قامت خمیده و عمر سبک عنان | تیر گشاده و کمان کشیده
صائب همین بود دل ما آرزوی ما | امروز زیر چرخ اگر آرمیده

گره گشای دل تنگ نغمه چنگ است | سهیل سیب زنخدان شراب گلرنگ است
بساط چرخ و گهرهای شاهوار نجوم | بچشم وحشت من دامنی پر از سنگ است
ز رنگ عالم ایجاد بوی حق شنود | کسی که روی دلش در جهان بیرنگ است
مگر زمین دگر از غبار دل سازیم | وگرنه روی زمین بر جنون ما تنگ است
نمیبریم بمیخانه درد سر صائب | شراب لعل ما چهرهای گلرنگ است

از پریشان خاطری دلهای حیران فارغ است | دیده قربانی از خواب پریشان فارغ است
میکند اوضاع دنیا مردم آگاه را | پای خواب آلود از خار مغیلان فارغ است
طفل را دامن تماشا مهد آسایش بود | دل ز ما دامن زلف پریشان فارغ است
مغز چون کامل شود از پوست گردد بی‌نیاز | از دو عالم خاطر آزادمردان فارغ است
در جهان بیخودی هر خار نبض گلشنی است | عندلیب مست از فکر گلستان فارغ است
گر ز قتل ما شود دلگیر صائب آن نگار | از غم خون شهیدان عید قربان فارغ است

مهر را در چشم تنگ منعم ذرّه نور دیگر است
بحر را در تنگنای قطره شور دیگر است

میکشد مجنون ما از صحبت لیلی ملال
از جهان رم کرده را با خود حضور

ترک سهو بهاست حور و خانه پرداز قصور
در بهشت اهل دل حور و قصور

منت کج بین راز نازِ آن تهی رو تخم
ورنه هر جبین جبین آغوش حور

چشم کوته بین ز اختر میکند یاری طمع
استعانت مور عاجز را ز مور

کرد گشت کم نخوت ساتانان یک شاه و هزار
حسن را در روز کار خط غرور

حسن معنی را بود صایه ز خود عین الکمال
طوطیان را حرف شیرین چشم شور

لعل تو ز روشن گهری جان جهان است
تبخال بر آن لعل سرا پرده جان است

برق رخ گلگون ترا دل خس و خار است
مهتاب بناگوش ترا صبر کتان است

بر صفحه رخسار تو آن خال معنبر
موریست که در دست سلیمان زمان است

در چشم تر من ز خیال خط سبزت
هر گوشه پریزاد دگر بال فشان است

ابریست که در باغ بهشت خرامان
چشمی که بر رخسار نکویان نگران است

بس خون که کند در جگر چشمه حیوان
از صبر عقیقی که مرا زیر زبان است

صید است که در زیر فلک مهلت آن نیست
یک چشم زدن تیر در آغوش کمان است

در قبضه که خون منم آن تیغ جگر دار
گر سختی ایام مرا سنگ فسان است

با صدق زند دور هر کز اندیشه گیر کیشش
تیری که بود راست در آغوش کمان است

صایب دلش از صحبت گلشن نخورد آب   شبنم که بخورشید درخشان نگرانست

صبر جز جسم گران سنگ ملامت سهل است   توتیا گشتن بزیر کوه طاقت سهل

خار این وادی شلاین تر ز خون ما حقیقت   از علایق چیدن دامان ز غیرت سهل

ورد یعقوب مدار چشم خواب آلود ما   ورنه از کف دادن دامان فرصت سهل

کم مدان تقصیر پیری را که در هنگام صبح   گر بمیم یکچشم با زن خواب غفلت

نم گرفتم سیل با صاف مرا گردید صاف   خجلت ناصافی از دریای رحمت

برتو از کوتاه بینی خنده دل شد ناگوار   چشم اگر بر منعم افتد هیچ نعمت

چون ز گندم بر فشاند اخت آدم را ز خلد   تا بد اندیشی حق بیجا اطاعت

کافر حربه است هر کس نیست راضی از قضا   صایب از قسمت چو نادانان شکایت

از شکوه عشق میدان تنگ بر هامون شده است   دامن صحرا از یک دیوانه پر مجنون

سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده ام   باورم ناید که آهو رام با مجنون

شانه شمشاد را دست نگارین میکند   بسکه در زلف گره گیر تو دلها خون

زانقطاع فیض کوتاه است ایام خزان   دولت فصل بهار از فیض روز افزون

همچو داغ لاله خسپیده است صایب بر جگر

آه ما تو میدانی که از در گردون

لنگر از صاحب‌دلان شوخی ز خوبان خوشنماست / از هدف استادگی از تیر جولان خوشنماست

صحبت بیگانگان بود مشاطهٔ بدگوهران / خار تا بر دور گل باشد چو مژگان خوشنماست

تیغ جانبخش تو تر آب از حجاب کشتگان / از کریمان معذرت در وقت احسان خوشنماست

زیر ریش پنهان لب باید عمر جاویدان دهد / پردهٔ ظلمت بروی آب حیوان خوشنماست

از بزرگان بر روی دل صائب بخردان عیب نیست / دل بدست آوردن مور از سلیمان خوشنماست

با آب خضر آن خط شبگون برابر است / لفظی که تازه است بمضمون برابر است

این نقطه‌ها که گرد آن لب نو خط عنبرین / خاکش بخون بادهٔ گلگون برابر است

خطی که از دقن به بناگوش میرود / در خاصیت به تبت وارون برابر است

شوری که سنگ بر خم هستی زند ترا / با حکمت هزار فلاطون برابر است

سودای عشق در سر مجنون بیکلاه / با تکمهٔ کلاه فریدون برابر است

بی اشتها رسد از عیب بادهٔ آتشین / هر قطره را که آن لب میگون برابر است

در چشم واقفان صائب زمین بهار / هر لاله لکهٔ پر خون برابر است

چشم ما پوشیده از خواب پریشان آگه است / از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان

گر کشانیدش رگ جوهر نگردد با خبر / لیکه بر جان راه او آئینه حیران

از نشاط بند بندی دردمندان را / استخوان چون پسته زیر پوست خندان

گر زند با چشم شوخش لاف چشم غزال / میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

گوشه دلتنگی دارم که چشم تنگ مور / پیش چشمم عرصه ملک سلیمان گشته است

گوی و زین سعادت در خم چوگان اوست / قامت هر کس ز بار درد چوگان گشته است

نوخط ما گر ندارد رحم در دل دور نیست / چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

نیست صائب یکدم از ما نم بحر آب روان / شبنم فرمانبر ما بر این گلستان گشته است

ز دام سوختگان عشق بر نمایانست / ز لفظ معنی بیگانه را جدا بینست

درین زمانه چنان راه فیض مسدود است / که از شکاف دل امید روشنائیست

ز خنده روئی گردون فریب رحم مخور / که رخنه‌های قفس رخنه رهائیست

کناره گیر ز مردم که بید ما عانرا / شکنجه بتر از پاس آشنائیست

فغان که آبله در پرده میکند اظهار / شکایتی که مرا از برهنه پائیست

خوش است درد دل شب دستگیری محتاج / عبادتی که نهانی بود ریائی

در اصفهان که بدرد سخن رسد صائب / کنون که نبض شناس سخن شفائیست

نامرادی زندگی بر خویشتن آسان کردنست / ترک جمعیت دل خود را بسامان کردنست

در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن / شمع را از زیر پیه در چنگ پنهان کردنست

امشی نگزیرش که در دیوان قسمت مور را / لب گشودن رخنه در ملک سلیمان

میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار / باغ احسان با تمام خلق احسان کردلست

از حدیث دلکش صائب دهنها دوختن / یوسف پاکیزه دامن را بزندان

مرگ سبکروان طلب آرمیدنست / چون نبض زندگانی ما در طپیدنست

در شاهراه عشق ز افتادگی مترس / کز پا فتادن تو بمنزل رسیدنست

بر سینه گشادۀ ما دست رد خلق / بر روی بحر پنجۀ خونین کشیدنست

تسلیم شو که زخم نمایان عشق را / کر هست بخیه لب خود را گزیدنست

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن / انگشت خود بوقت ضرورت مکیدنست

نومیدیی که مژدۀ امید میدهد / از روی باز نامۀ عاشق دریدنست

نتوان بکنه قطره رسیدن میان بحر / تنها شدن ز خلق بخود وا رسیدنست

چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق / این جهد و کوشش تو بجای مکیدنست

صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق / اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدنست

شکوها از گردش گردون ز تقصیر دودست / گوی چوگان قضا در حرکت مجبورست

ساخت هر زخم تو لب تشنۀ زخم دگرم / آب تیغ تو هم ای کان ملاحت شورست

خصم بجا نبرد دستی خود میبازد / زودتر پاره کند گنده چوگان پر زور

حسن از دیدن آینه نمیگردد سیر / آب سرچشمۀ آینه همانا شورست

مکن بلاله رخان چشم خود سیه صائب | که زود چهره بخون رنگ مینماید

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست | راهی بخلوت دل جانانم آرزوست

طوفان چه دست و پای زند در دل اثر | بر حذر ز خویشتن دو سه جولانم

قانع بریزه چینی الجنس نیم چو ماه | از خوان آفتاب لب نانم

در چشم من سواد جهان خون مرده است | زین خون مرده چیدن دامانم

با آرزو دلیت اگر مرحمت کنند | چیزی که از قسمت وا مکانم آرزوست

در باغ بهشت برضوان حلال باد | آئینه داری رخ جانانم

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر | پیمانه کش دو سه بیابانم

بهار عنبر شبها شغیله سحر است | خوشا کسی که از این نوبهار بهره ورست

چه سود نعمت بسیار سنگ روزی را | ز بحر قطره آبی وظیفه گهرست

شود ز گوشه نشینی فزون رعونت نفس | سگ نشسته ز استاده سرفرازترست

دراز تر بود از رشته زنج تار نفس | درین بساط چو سوزن کسی که دیده ورست

حضور هر دو جهان فرش آستان کسیست | که زر نگار سرا پیش زروی محقرست

اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است | نظر بطاقت فرهاد سایه کمرست

خبر ز درد ندارند بیغمان صائب | وگرنه منت صندل بسر دردسرست

گرچه رویش ز لطافت ز نظر پنهان است / هر کرا هست نگرم در رخ او حیران است

میتوان خواند ز پشت لب او گفتارش / سخنی چند که در زیر لبش پنهان است

چرخ یک حلقه حیرت و زمین مرد تماشا / دو جهان زیر و زبر غمزه دو چشم کاست

ساده بین که همان فکر اقامت داریم / گرچه گوی سر ما در خم چوگان است

هر که در دایره پرده نشینان سخن / بی‌طلب پای نهد سنگ ته دندان است

صایب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت / ورنه برداشتن دل ز جهان آسان است

احوال دل ز دیده خونبار روشن است / حال درون خانه نمایان ز روزن است

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند / استاده است شمع و نگاهش در رفتن است

در انتظام کار جهان اهتمام خلق / مشق جنون تجانه فولاد کردن است

دست و دهان اگرچه نماید شعور زر / نسبت بدست کوته ما چاه بیژن است

ظالم بمرگ سیر نگردد ز خون خلق / در خواب کار تشنه لبان آب خوردن است

صایب ز خود برآی که شرط طریق عشق / گام نخست از خودی خود گذشتن است

حق پرستی قطره را در کار دریا کرده است / خودشناسی بحر را در قطره پیدا کرده است

ترک دنیا کرده را باطن مصفا میشود / چشم پوشیدن ز اوضاع جهان واکرده است

سر بزیر بال بردن بلبلان را در بهار / غنچه محجوب را در پرده رسوا کرده است

آنرا که ز حرفش نتوان سر بدر آورد | در پرده دل زلف پریشان رقمی هست
چون سرو درین باغچه دست طلب ما | تر خشک و بند است که صاحب کرمی هست
صایب دل جمعیت که نرسند بفقر | گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت | بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت
ز شیشه خانه دل چهره عرق فشانش | چنان گذشت که بر لاله ژاله گذشت
درین محیط پر از خون بهار عمر مرا | بجمع کردن داغی چو داغ لاله گذشت
ز آن حریف تنگ روزیم که چو غنچه عید | تمام دور لبش طی به یک پیاله
چنان ز حسن تو شد تنگ کار بر خوبان | که دور خوبی مه در حصار هاله گذشت
گداخت از ورق لاله دیده ام صایب | کدام سوخته یارب برین رساله گذشت

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است | عقد احسان رشته شیرازه این دفتر است
غم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است | هر که این آینه دارد در بغل اسکندر است
کار ما را میکند گردن بنام خویشتن | سوختن از عود و بی پروا و لاف از مجمر است
غنچه دل را ببوی یار در بر میکشم | این گره در رشته ما جانشین گوهر است
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم | ناله ما دور گرد انجمن آتش بر است
میکند چون ابن بنال عشق شوخیهای حسن | شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پر است

رتبهٔ ریزش بود بالاتر از بالندگی / پیش عارف برگ‌ریز از نوبهاران خوشتر است

این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد / قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهر است

از رباعی هست آخر میزند ناخن بدل / خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر

روح بیجا از شکست جسم میلرزد بخویش / پسته چون از پوست می‌آید برون در شکر

حسن بالادست را آرایش از خون غیرت عشق است / طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر

نیست پروای اجل فرهاد شیرین‌کار را / مور ننهد افتاده را مرگ از شکر شیرین‌تر

گرچه طوطی از جهان منشور رعنایی گرفت / رتبهٔ افکار صائب را مقام دیگر است

در قناعت لب خشک و مژهٔ تر نیست / عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست

با خبر باش دلا از خم زلفش هر دم / در کوشش تو تعمیر است که در عالم

همت آنست که آوازهٔ احسان گذرند / هر که این بادیه را طی نکند حاتم

نقش سوختهٔ لاله خطی آورده است / از دل خاک که آرام در آنجا نیم

همچو صائب بسیه‌روزی خود ساخته‌ایم / داغ ما را نظر مرحمت از مرهم نیست

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است / چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

از خنجر سیراب نشد تشنه جگر ما / هر چند که صاف بود صحبت سفال است

موقوف سالیش بوقت قرارم / هر کار که موقوف بجا لیت محال است

از بسکه گرفتار گرفتاری خویشم | هر حلقهٔ دامم نظر چشم غزالست
صایب سخن غنچه شکفته همین است | جمعیت دل در گره سخت ملالست

پیغام نکهتش وصالست | دلخوش کن عاشقان خیالست
هر جا که دل شکسته هست | ریحان خط تر انتقالست
رخسارهٔ آتشین او را | پروانه خانه زاد خالست
با چشم تو آشنایی ما | می‌پنداری هزار سالست
غیر از لب جام نیست صایب | امروز لبی که بی سوالست

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است | بلب تشنهٔ ما زهر فنا ریخته است
ما نه امروز رکابیم که معمار ازل | رنگ افلاک ز خاکستر ما ریخته است
طفل و سنگ و گهر در نظرت یکسانست | تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است
نیست پرواز ببال دگران شیوهٔ من | ورنه در سایهٔ من بال هما ریخته است
صایب از چشمهٔ آیینه کجا گیرد آب | آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

هر خار این گلستان مفتاح دلگشاییست | هر شبنمی درین باغ جام جهان نماییست
هر غنچه خموشی مکتوب سر بمهریست | هر بانگ عندلیبی آواز آشناییست

هر لخت دل شهیدیست دست از حیات شسته ‌‌ ‌ دامان اشک ریزان صحرای کربلاست

آیینه خانه دل از زنگ اگر برآید ‌ ‌ هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنواست

آوارهٔ طلب را خضر است هر سیاهی ‌ ‌ کشتی شکستگان را هر موج ناخداست

تا نور حسن مطلق گوهر فروز جان گشت ‌ ‌ هر چند بی پر و بال در چشم خود هماست

با دستگاه فردوس یک تاج غبار چه سازد ‌ ‌ هر جزو حسن او را مشاطهٔ جداست

هر چند قلزم عشق بی یک هوا ست داریم ‌ ‌ در هر سر حبابی از شوق او هواست

دل چون زبان شنید جان خویش قرار گیرد ‌ ‌ در هر شکنج زلفش هنگامهٔ جداست

ای برق بی مروت بار اشتر ده بگذار ‌ ‌ هر خار این بیابان رزق برهنه پاست

تا عشق سایه افکند بر خامهٔ تو صائب ‌ ‌ مشتاق نالهٔ تست هر جا که خوشنواست

زمین ز سایهٔ ابر بهار گلگون گشت ‌ ‌ ز جوش لاله و گل خون خاک در جوشست

از آن جهان حلاوت همین خبر دارم ‌ ‌ که رخنهٔ دل هر مور چشمهٔ نوشست

بچشم سلسلهٔ زلف آب میگردد ‌ ‌ چه روشنیست که با صبح آن بناگوشست

فروغ گوهر بینش گرفته است غبار ‌ ‌ تمیز مردم این روزگار در گوشست

دران مقام که من قطره میزنم صائب ‌ ‌ غبار هستی کونین گرد پاپوشست

شراب کهنه که روشنگر روان منست ‌ ‌ مصاحب من و سرو من و جوان منست

ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم
خط پیاله ز غمها خط امان منست

ز انفعال کند دل نمیتوان برداشت
وگرنه جذبهٔ توفیق همعنان منست

ز پاره گشتن پیوند جسم معلومست
که ماه در ته پیراهن کتان منست

مدار سایهٔ من غوطه میخورد در نیش
ز بسکه نیش ملامت در استخوان منست

نکرده صید ازین صیدگاه [illegible]
که گر هما فکنم زور بر کمان منست

چه حاجتست بتحصیل غم مرا صائب
خمیرمایهٔ غم مغز استخوان منست

ثبات دولت خود از کوه تمکین است
حصار عافیت باغ کوه سنگین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابکدست
فلاخنیست که سنگش ز خواب سنگین است

بگوش خسته گبست نالهٔ عشاق
ترا که پشت بکوه گران تمکین است

غرور حسن ندانم چه با تو خواهد کرد
که مست حسنی و این خواب سخت سنگین است

گل همیشه بهارست روی بیبرگان
اگر دو روز گل اعتبار رنگین است

نخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

بگیر جان و بده بوسه در آخر حسن
که این متاع درین چند روز شیرین است

نظر بجوش خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بینیاز تحسین است

قطعه
حرف تا ساده است فرد باطلست
خال تا خط بر نیارد دانهٔ بیحاصلست

کشور تدبیر را زیر و زبر سازد قضا
ورنه در ملک رضا نوشیروان عادلست

بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند
شعله تا بر خویش می‌جنبد درون مجمرست

آهوی مشکین تا بسامان نمی‌آید بدام
در کمند آوردن خوبان نوخط مشکلست

دل چه میداند که قدر [illegible] چیست در دیوان عشق
یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافلست

مزرع بیحاصلان از خوشه پروین گذشت
دانه امید صائب همچنان زیر گلست

هستی دنیای فانی انتظار مردنست
ترک هستی را انتظار نیستی وارستن است

کام دل نتوان گرفتن از جهان بیروی سخت
چاره کوتاهی این سد بجود و جهیدنست

کعبه خوبان زحمت شبگیر بیجا میکشند
آتش آوردن برون از سنگ کار آهنست

از شکایت رخنه دل میشود ناسورتر
بخیه این زخم دندان بر جگر افشردنست

تنگدستان از قید جسم بیرون آمدن
راهرو را کفش تنگ از پای بیرون کردنست

تا لب نانی بدست آرم چه خونها میخورم
دست کوته را تنور رزق چاه بیژنست

داغ عالمسوز ما را ناخنی در کار نیست
آتش خورشید صائب بی‌نیاز از دامنست

آه من مد رسائیست که پایانش نیست
بخت من ابر سیاهیست که بارانش نیست

چهره هر چند برنگ ورق گل باشد
به خط سبز سفالیست که ریحانش

دست کوته ز غم خرابات دگر دارد
گل از آن باغ نچینم که نگهبانش

همت از مهر فرا گیر که با یک ته نان
ذره نیست که شرمندهٔ احسان منت

روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان
آسمانیست که خورشید درخشانش منت

چه قدر جلوه کند در دل شبگیر صبا
آنکه میدان فلک در خور جولانش منت

پیش تو امشب بهر سر مویم صد فریاد داشت
هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

من که دارم سنگ بردار ز [illegible]
یار غارم کو مکن چون تیشهٔ فولاد

کی تواند شود عیب راز صفحهٔ خاطر مرا
چون شیری بیش دست خویشتن فرهاد

تا ببیند آن آتشین رخسار را در بزم دید
آنچنان جست از سر آتش که صد فرهاد

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد

سفر نکردن از آن کشور از گرانجانی منت
که مرکز دل و قحط غذای روحانی منت

لب محیط ببانگ بلند میگوید
برهنه شو که گهر مزد دست عریانی منت

سفر خوشست که در اختیار رو مقید
سپند منتظر آتش از گرانجانی

بنان خشک قناعت نمیتوان گردون
چه نعمتیست که افلاک سر که مینا منت

نزار مید که ظاهرم فریب مخور
اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانی منت

ز جوش وحشت چه غوغاست بر سر مجنون
اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانی منت

همیشه آب بچشم پیاله میگردد
جبین سرخ ابابی لبکه نورانی منت

جواب آن غزل است اینکه نقد حیدر گفت / از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت / شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت

ز داغ سینه سیاهی فتاده میسوزم / که نقش خیمه لیلی ز روی صحرا رفت

ز خار زار تعلق کشیده دامن رو / که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت

مشو مقید همراه اگر توفیقت / که از جریده روی کار مهر بالا رفت

دران زمان که ببرید دست مدعیان / ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت

کباب عصمت بزم شرار او گرم دم / که رنگ می شد اندر فن ز مینا

مگر ز فیض ازل یافتی لطف صائب / که هر که زمزمه‌ات را شنید از جا رفت

خون در دلم ز غیرت آن گوشواره است / عالم سیاه در نظرم ز آن ستاره است

چون کودک یتیم درین تیره خاکدان / پهلوی خشک خویش مرا گاهواره است

بر من چنین که سخت گرفته است روزگار / آزاده آن شرار که در سنگ خاره است

بر نقش پای مور به آهستگی خرام / زنجیر فیل مست مکافات پاره است

شمع دو دم بریده چو بید او میکند / آن ساده دل که طالب عمر دوباره است

از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ / یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است

صائب کسی که عاقبت اندیش او فتاد / هر چند در ره است به منزل سواره است

عشقست که اکسیر بقا خاک در اوست / از هر دو جهان سیر شدن خاطر اوست

هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب / هر دل که شود آب محیط گهر اوست

از سینهٔ هر کس شنوی نالهٔ زاری / از خویش برون آی که آواز در اوست

با عشق دل از هر دو جهان سرد نگردد / این فیض ز تأثیر نسیم سحر اوست

هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست / گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

صائب خبر یوسف گم کرده خود را / از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

سیل در خانهٔ کوتاهی دیوار منست / چه سرانجامی من خانه نگهدار منست

میگشاید کار نسیم سحری با دل من / خامشی گرچه بظاهر گره کار منست

میتوانم سر طومار شکایت وا کرد / عرق شرم تو مهر لب اظهار منست

دوستان آینهٔ صورت احوال همند / من خراب تو ام و چشم تو بیمار منست

در خرابات من آن باده پرستم صائب / که رگ تلخی می رشتهٔ زنار منست

ما ز حسن تو جیب چاک بر ما هست / یوسف ز خجالت تو در چاه هست

بگذار ز چکی چکی ببوسم دهنت / حاشا که بران چکی چکی کام هست

عمر عاشق ز خضر کمتر نیست / این رشته ز پیچ و تار کوتاه نیست

انگشت بهیچ حرف نگذارد / از درد سخن کسی که آگاه نیست

[illegible]

صایب ز زمین دل بر کن آور   طول امل که ریشه آفتست

تن چو تر از زخم جو بهر دار خصن ایمنست   دل ز نشتر غیرت از پیکان دعای جوشنست
هر که ترک شکر دارد از زندگانی بر نخورد   راحتی گر هست کفش تنگ را در کندنست
زهر دنیا گرچه کم میگردد از تریاق عقل   بهترین افسون مار از دست خود افکندنست
زیر پا هرگز نه بینم در سفر چون گردباد   چشم حیرانیست هر جایی که در راه منست
عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار   بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست
سایه خورشید کمتر میشود وقت زوال   تنگ گیری اهل دولت را دلیل رفتنست
ناله مظلوم در ظالم سرایت میکند   زین سبب در خانه زنجیر دایم شیونست
فارغست صایب ز نیرنگ خزان و نو بهار   هر که چون آیینه باغ دلگشایم گلخنست

عار فاخر را در لباس فقر بودن آفتست   هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرتست
حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند   این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبتست
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میرود   شکوه چین در دل گره گردید تخم کلفتست
عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر   نیست در روی جنس دیدن سر خوریدن حجتست
میبرد فیض جواهر سرمه از گرد ملال   هر که چون آیینه صایب در مقام حیرتست

حسن عالمسوز او را ساغری در کار نیست
چهرهٔ خورشید را روشنگری در کار نیست

آتش از خود میدهد پیرهن شبنم شوخ را
این سبکسیر فنا را محملی در کار نیست

قطرهٔ آبی بهم پیچد بساط خواب را
در شکست اهل غفلت لشکری در کار نیست

هیچ نقشی منت آیینه رو پنهان نکند
دل چو روشن شد کتاب و دفتری در کار نیست

هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است
خواب چون افتاد سنگین بستری در کار نیست

کهربا یک حاصل بار انعام میبرد
ظرف نیمخورد را صرصری در کار نیست

مهر با بیدت چو شبنم شوخی گلها نیم
سیر این گلزار را بال و پری در کار نیست

کوه طاقت صایب از دل کو گرانی زا ببر
این محیط بیکران را لنگری در کار نیست

در بیابانی که خارش تشنه خون خورده است
پای در دامن کشیدن کار مردان کرد

رزق ما چون شبنم از رنگین غذایان چمن
با کمال قرب دندان بر جگر افشردن است

سر بجیب خامشی بردن در این آشوبگاه
از خم چوگان گردون گوی بیرون بردن است

راه بسیار است مردم را بقرب حق ولی
راه نزدیکش دل مردم بدست آوردن است

از تأمل پایهٔ معنی بگردون میرسد
سرفرازی نخل را از پای بر جا افشردن است

تا ترا چون دیگران دیدن ز ظاهر کار نیست
چشم بر روی تو چون آیینه بر دیوار نیست

عالم از بی‌سنگدلان قلزم پر کشتی است
کشتی نوح در این بحر دل هشیار است

دل افگار بسینه منتو و از سرمه جوابست
چشم بیدار چراغ سر این بیمارست

از دو سر کار کسی بسته بیک گره مگیر
خنده غنچه پیکان ز لب سوفارست

آنچه شیرازه جمعیت دل میدانند
بسراپرده وحدت چو رسیدی زنار

سپری هست به از مهر خموشی صائب
گر ترا جان و دل از تیغ زبان افگار

در سینه خانه افلاک دل روشن منست
اخگری در ته خاکستر این گلخن

دل چو میناست چه غم دیده اگر با منست
خانه آینه را روشنی از روزن

سفلگان نرم نگردند چو پیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر مس و آهن

حرص هر ذره ما را بجهان انداخته
مور خود را چو کند جمع کم از خرمن

مردم پاک گهر با همه کس میسازند
آب را سرکشی از خار و خس گلشن

دل نازک بنگاه کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن

صائب از اطلس گردون کله [illegible] نصیب منست
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن

بتان که صید به نیرنگ مینمایندت
کباب آتش نیرنگ مینمایندت

گر از لباس برآیی نمیشناسندت
همین گره که بیکرنگ مینمایند

ز زنگ آینه دل اگر بپردازی
هزار آینه در زنگ مینمایند

اگر برفکنی از دل هوای آزادی
بهشت در قفس تنگ مینمایند

پیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید / حرص را گرمی هنگامه ازین کافورست

معنی روشن بود خورشید گل یکچینند / فکر صائب نتوان گفت چرا مشهورست

دل چو کشتی جان روشن عالم آب است / بادبان ولنگرش بیداری و خواب است

بوریا گر خشت مغزی خواب در ذوق طلب ازوست / موج دریای حلاوت از شکر خواب است

باعث محرومیم قربت مانند حباب / عین دریا پرده چشم گرانخواب است

از تنور خاک چون طوفان برون میایند / شورشی گر شوق او در جان بیتاب است

از فروغ عاریت پاکست وحدتخانه‌ام / زردی رخسارهٔ من شمع محراب است

آتشی گر شوق او صائب مراد زیر پاست / خار صحرای ملامت فرش سنجاب است

در خرابات مغان منزل نمیباید گرفت / جز بگرمی کین کس در دل نمیباید

یا نمیباید ز آزادی زدن چون سرو لاف / یا گره از بی‌بری در دل نمیباید

سد راه عالم بالاست معشوق مجاز / دامن این سرو پا در گل نمیباید

خونبها بهتر ز حفظ آب روی عشق نیست / در قیامت دامن قاتل نمیباید

صاف چون آیینه میباید شدن با خوب و زشت / هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید

~~از فروغ عاریت پاکست وحدتخانه‌ام / زردی رخسارهٔ من شمع محراب است~~

طالب خود را چو تیری کز کمان بیرون جهد / هیچ جا آرام تا منزل نمیباید

آه افسوس است صایب حاصل موج سراب | دامن دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

رشاد کیست بفرزند هر که خرسند است | که در ره و پدر غم وجود فرزند است
بزیر خاک غنی را ببرد دم درویش | اگر زیادتی دست حسرت تا چند است
مرا بحلقه صحبت مخوان ز تنهایی | که نخل خویش ثمر غنچه بی‌پیوند است
بشور بختی از آن دل نهاده‌ام که نمک | برای تلخی ما وام گیر از قند است
بعشرت ابدی برده است پی صایب | بقسمت ازل هر دل که خرسند است

عشق بالا دست هر خاک از وجود ما نشست | از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست
عشق تن در صحبت ما داد از بی آدمی | کوه قاف از بیکسی در سایه عنقا نشست
زخم مجنون تا نه خواهد تن که از سودا | طرفه شاهینی دگر بر سینه صحرا نشست
جسم خاکی در صفای دل نمی‌دارد خلل | باده آسوده است اگر گردی بر مینا نشست
زنگ خود بینی گرفت آینه بینش | هر که صایب یک نفس با مردم دنیا نشست

هر خال ترا از زیر نگین ملک عجمی هست | در هر شکن زلف تو یک الصنمی هست
در هر چه کند صرف بجز آه حرامست | چون صبح ز آفاق کسی را که دمی هست
گنجت اگر است بویرانه خرجی هست | تیغت اگر بر سر مجنون قلمی هست

محمل جان برا بمنزل بیقراری میبرد / بادبان کشتی دل دست بالا کردنست

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز / دستگیر ناشناور دست بالا کردنست

آستین بر گوهر غیرت فشاندن مشکل است / ورنه صائب را چه پروای تماشا کردنست

هر شیشه جان خزینه اسرار عشق نیست / ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست

سوزان درو دکشت فلک را بجا نبود / صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست

گوهر میان گرد یتیمی لب برد / غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست

خاک افکند چو لقمه ثلج از دهن برون / آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست

صائب اگر چه حسن فروشنده آسمانست / اما حریف ناز خریدار عشق نیست

هرچه دارد در خم سربسته گردون منست / می بحکمت میخورم جای فلاطون

از تلاش فرب ظاهر با خیالش فارغم / لفظ از هر کس که خواهد باش مضمون

خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست / خار دیوارست هر نقشی که بیرون

اهل معنی نمیبندند از غیرت غم پیچ و تاب / مصرعی را میکند گر سرو موزون

بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان / ورنه میکشتم که روی باغ گلگون

تا خم می هست صائب در زمین خانه ام
عشرت روی زمین با گنج قارون